



سیمین دخت حسینیان

سرشناسه: حسینیان، سیمین دخت، ۱۳۵۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: مرغ آمین / سیمیندخت حسینیان.

مشخصات نشر: تهران: آقاپور، ۱۳۹۶ .

مشخصات ظاهری: ۷۵ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: 978-964-7658-91-1

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۵۸-۹۱-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان.

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی — قرن ۱۴

Short stories, Persian — 20th century

رده بندی کنگره: PIR ۸۳۴۱ / س ۹ م ۴ ۱۳۹۶

رده بندی دیویی: ۲۶۳/۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۹۴۱۷۲

## مرغ آمین / سیمین دخت حسینیان

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

چاپ و صحافی:

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۶

بها: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۵۸-۹۱-۱

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



## فهرست

افسانه .....	۵
ونوس .....	۱۷
مرغ آمین .....	۳۷
خوابم می آد .....	۴۳
پرده‌ای که انگار زمانی رنگش سفید بوده .....	۴۹
صدای شصت و سه .....	۵۵
سوال بی جواب .....	۶۳
طعم تلخ پاستیل .....	۶۹
شام عروسی .....	۷۳



## افسانه

امشب امیر رفت همون جایی از باغچه که خواهرش افسانه، هرشب تا صبح نماز می‌خوند و زنجموره می‌کرد، سم زد. نمی‌فهمم چرا؟

بعد از این همه سال هنوز روز خواستگاری یادم نرفته. امیر نبود. بابا و مامان خدا بیامزش با عمه خانم و خاله جونش اومدن. باباش هیچی تا موقع رفتن نگفت. به گل وسط قالی نگاه می‌کرد. هر وقت مامان امیر ازش تأیید می‌خواست، سرشو سه‌بار، بالا و پایین می‌کرد. وقتی رفتن، بابام گفت: «چرا خود دامادو نیوردن؟»

بابابزرگم گفت: «حتی اگر داماد هشت پا باشه بازم برو خدا رو شکر کن که این خانواده دست گذاشتن رو دخترمون!»  
دلم شکست، ولی هیچی نگفتم. نه بگم زیبای خفته بودم، ولی پوست

سفید و چشم‌های رنگِ دریاَم تو چشم می‌ومد. البته نه اونقدر که یه هم‌چین خانواده‌ای دست روم بزارن. روزی که برای اولین بار امیر رو دیدم خیلی خوشحال شدم، چون هم خوش‌قیافه بود و هم خوش قد و بالا و چهارشونه. از پول و پله هم که چیزی کم نداشت. فقط خیلی جدی و خشک به نظر می‌اومد. از روز خواستگاری تا وقتی به اسم عروس رفتم خونه‌شون سه هفته بیشتر طول نکشید، چون جهیزیه‌ای در کار نبود. شب اول عروسی، مامانم، خواهر بزرگ و زن داداشم رو مأمور کرده بود که پیشم بمونن، ولی مادر امیر نداشت.

گفت: «ما از این رسما نداریم. عروسمونو شناختیم و گرفتیم.»

زن خیلی جدی بود. همه ازش حساب می‌بردن. حتی امیر و پدرش. ساعت دو نصف شب دیدم امیر چشمش به ساعت و انگار حواسش به من نیست. ولی نفهمیدم چرا؟

ناراحت بودم چون همه چی برام غریب بود. از شب عروسی چیزای دیگه‌ای شنیده بودم. برای همین دلم می‌خواست زودتر همه چی تموم شه تا دل شوره‌ی لعنتی دست از سرم برداره. ولی امیر همش راه می‌رفت و پشت هم سیگار می‌کشید. عصیم کرده بود. فکر می‌کردم اصلاً منو نمی‌خواست. تو همین فکر بودم که صدای زنی رو شنیدم که یه بند داد می‌زد و می‌گفت: «فرهام. عزیز دلم. تو رو خدا ما رو ببخش. تو رو خدا از من بگذر.»

زود از جا بلند شدم و دویدم طرف جایی که صدا می‌اومد. حیاط بزرگ و مشجر با یه استخر ماریچ. امیر دستم رو گرفت. گفت: «بشین، چیزی نیست، صدای خواهرم افسانه‌اس.»

با چشم‌های گرد شده گفتم: «چرا این طوری گریه می‌کنه؟ از چی این قدر ناراحته؟ نکنه از عروسی ما؟»

امیر گفت: «نه، از بخت خودش ناراحت. چند سال پیش شوهرش گذاشتش و رفت. خیلی وقته هرشب همین بساط رو داریم، باید بهش عادت کنی.»

هاج و واج نگاهش کردم، پرسیدم: «خب یه دکتری، دوایی، چیزی.» پرید وسط حرفم. داد زد: «هرکاری بگی کردیم. برای این که آروم شه باید هرشب همون جا که می‌بینی گریه و زاری کنه.»

بعد دستم رو گرفت و برد کنار پنجره. افسانه نشسته بود و گریه می‌کرد. لای درختای بلند بید مجنون مثل یه روح بود، شاید چون چادر سفید سرش بود. رفتم تو بغل امیر و با صدای بلند گریه کردم. گفتم: «من می‌ترسم. آخه چرا؟» امیر شونه‌هام رو محکم گرفت. تو چشمم زل زد. گفت: «خانم خوشگل شنیدی که چی گفتم؟ از این به بعد سوال بی‌سوال. نه از من نه از هیچ کس دیگه. خب؟»

وقتی دید مثل بید دارم می‌لرزم و سعی می‌کنم دستم رو از دستش دربیارم فهمید خیلی تند رفته. بغلم کرد و آروم تو گوشم گفت:

«ببخشید ناراحتت کردم. منم دلم براش می‌سوزه. اما نمی‌شه براش کاری کرد.»

تازه اون موقع شب عروسی ما شروع شد. من از اون شب به بعد بیشتر از امیر می‌ترسم تا دوستش داشته باشم.

امشبم مثل اون شب دلم گریه می‌خواد. دو هفته‌ای هست که از چیغ و هوار افسانه خدا بیامرز راحت شدم، ولی خب بازم همه‌چی عجیب و غریب. منم مثل همیشه نمی‌فهمم چرا؟

اون شب تازه فهمیدم چرا عروس اون خونه شدم. معلوم بود که از قماش خودشون کسی بهشون دختر نمی‌داده. تازه اگرم نمی‌دونستن و دخترشون و می‌دادن، دختر با این وضع و این مرد عصبی دو روزم زندگی نمی‌کرد. البته منم چیزی رو از دست نداده بودم. از اون دو تا اتاق تو در تو راحت شده بودم، از اون فرش دوازده متری وسط اطاق بزرگه و از موکت قرمز کفنی ناسور شده که دورش رو پر کرده بود، حالم به هم می‌خورد. یا از فرش نه متری جهیزیه مامانم که توی اطاق کوچیکه بود. حاشیه‌ی بالاش اونقدر تاخورده مونده بود که دیگه اگرم می‌خواستی باز نمی‌شد. یه ایل بودیم و همه لای هم می‌خوابیدیم. شصت پای این یکی می‌شد پستونک اون یکی. مامان و بابام هرچند شب یه بار می‌رفتن تو آشپزخونه‌ای که فقط با یه پرده از این دو تا اتاق جدا شده بود. بعد از نیم ساعت هم بیرون



میومدن و آروم هر کدوم سر جای خودشون می خوابیدن. بعدشم که داداش و زن داداشم گذرشون افتاد به آشپزخونه. لابد مامان بزرگ و بابا بزرگم سال‌ها پیش این جوری به هم ابرازِ علاقه یا چه می‌دونم انجام وظیفه می‌کردن، ولی من همیشه دوست داشتم لااقل یه اتاق واسه‌ی خودم و شوهرم داشته باشم تا هر کس بی‌خوابی به سرش زد زاغ سیاه مونو خوب نزنه. حالا اتاق رو داشتم، اونم نه یکی. اون قدر خونه بزرگ بود که اگر قایم موشک بازی می‌کردی می‌تونستی یه روز تمام قایم بشی تا پیدات کنن. ولی خب، سرجهازی خونه لالایی قشنگ افسانه بود که هر شب سر ساعت دو شروع می‌شد و مو به تن آدم سیخ می‌کرد. اولاً سعی می‌کردم بینمش. با ترس از راه پله‌ی سرسرا می‌رفتم پایین و کلی خدا خدا می‌کردم کسی بیدار نشه. مثل گربه آروم و پاورچین از در بیرون می‌رفتم. پشت یکی از درخت‌های سرو قایم می‌شدم تا افسانه منو نبینه. که البته محال بود.

چون اون قدر تو حال خودش بود که متوجه‌ی هیچ کس و هیچ چیز نمی‌شد. تو تاریک، روشن دم صبح به نظر خوشگل می‌رسید با اینکه همیشه چشمش ورم کرده و قرمز بود.

صبح روز بعد عروسی، وقتی برای خوردن صبحانه پایین رفتیم، هیچ کس به روی خودش نیاورد. افسانه هم توی باغچه که نه؛ هیچ جا نبود.

بعد از چند روز فهمیدم که تا سپیده می‌زنه، میره ته باغ و تو خونه ای که با شوهرش فرهاد زندگی می‌کرده می‌خوابه. تا دو نصفه شب اصلاً بیرون نمیومد. انگار هیچی براش مهم نبود. یه پسر داشت که با ما زندگی می‌کرد و همه باهاش خوب بودن. خیلی شبیه امیر بود. به امیر می‌گفت بابا، ولی به من می‌گفت زن دایی. مثل اینکه نمی‌دونست اونی که هر شب خواب و از همه گرفته مامانش. من همیشه دلم براش می‌سوخت. حتی حالا که بزرگ شده و نه تنها قیافه، بلکه رفتارشم عین امیر شده، مخصوصاً بد قلیقاش. البته امیر واقعاً براش بابائی می‌کنه، حتی حالا هم که بچه داریم، حس می‌کنم اونو از پسر خودمون بیشتر دوست داره. شاید دلش براش می‌سوزه. خنده م می‌گرفت از این خانواده‌ی به ظاهر بی‌غم ولی درب و داغون.

چرا امشب این قدر یاد گذشته می‌کنم؟ شاید چون می‌خواهیم از این خونه بریم. اصلاً ناراحت نیستم که قراره اینجا رو که به این قشنگی و بزرگی خراب کنن و مثل کندوی عسل درستش کنن. شاید چون خیلی اینجا مرموز؟ یا چون آدماش مودی‌اند؟

یه روز از آقدس خانم که بعد از مامان امیر تقریباً همه کاره‌ی خونه بود پرسیدم: «چرا افسانه خانم این جور شده؟ چرا همه قبول کردن که این همه خودش و عذاب بده؟» بدون اینکه نگام کنه گفت: «دخترم سرت به کار خودت باشه. دل تو که بیشتر از مامان و باباش

و امیرخان برایش نمی‌سوزه.» با جوابی که داد فهمیدم ازش حرف در نمی‌داد. من تو اون خونه بودم ولی وجودم برای همه بی‌رنگ بود جز امیر. اونم شاید بهم احتیاج داشت. نه بگم بهم بی‌احترامی می‌کردن، نه. ولی باهام کاری نداشتن. تنها بودم، تنهای تنها. همه‌ی حرفا دور از من زده می‌شد. حتی آلبوم خانوادگی شونو ازم قایم می‌کردن. یه روز که رفته بودن تو سالن پذیرائی و درم بسته بودن، یواشکی به حرفاشون گوش کردم. صداشون خوب نمیومد، فقط شنیدم که امیر داد می‌زد و می‌گفت: «همین که من میگم، افسانه باید همین جا بمونه. من بی اون می‌میرم.» مادرش گفت: «هنوزم؟ حالا که دیگه زن داری مثل گل، تازه حامله هم هست. دست بردار، دیگه بسه.»

از شانس بد، همون موقع اقدس خانم رسید و من نتونستم بقیه‌ی حرفاشونو بشنوم. ادا درآوردم که دنبال امیر می‌گردم. گفت «تو سالن هستن. شما بفرمایین صداشون می‌کنم.» رفتم تو اتاقم. کلی سوال داشتم. دستام می‌لرزید. احساس می‌کردم حتی موهام یخ کرده. امیر زود اومد و بدون مقدمه گفت: «مامان می‌خواد افسانه رو بفرسته تیمارستان. من دارم دیوونه میشم. آخه تنها خواهرم.»

دلَم برایش سوخت. تو دلَم بهش افتخار کردم. از اون موقع فهمیدم که امیر اگر چه ظاهرش نشون نمی‌ده ولی خیلی مهربون. دیگه کمتر ازش می‌ترسیدم. بهش علاقمند شدم. یه عالمه اتفاق افتاده که من از

هیچ کدوم شون سر درنمیارم. تا وقتی مامانِ امیر زنده بود که جرأت نمی‌کردم بپرسم. انگار دهن مستخدماشونو با چسب بسته بودن. حالا تازه پررو شدم و هی پرس و جو می‌کنم. ولی بازم چیزی دستگیرم نشده. فقط اقدس می‌گه: «همه وقتی تو این خونه او مدن که افسانه به این روز افتاده بوده.» به من که این طوری می‌گن.

چرا امیر بعد از مرگ افسانه می‌خواد خونه رو بفروشه؟ شاید اگر وقتی خودش بود این کارو می‌کردن خوب می‌شد. دیگه نمی‌تونست هرشب بره تو اون باغچه و تا صبح اون جوری خودش و بقیه رو عذاب بده. اصلاً چرا اون جا رو برای گریه زاری انتخاب کرده بود؟ خب تو همون خونه ای که با عشقش زندگی می‌کرد گریه می‌کرد و براش نماز می‌خوند. اصلاً چرا حتماً ساعت دو باید اون کارا رو می‌کرد؟ اصلاً نماز می‌خوند که چی؟ از خدا می‌خواست که فرهادو حفظ کنه؟ یا مرگش بده؟ یا شایدم می‌خواست همه رو عذاب بده؟ ولی چرا؟ اصلاً اون که این همه شوهرش و دوست داشت چرا به پسرش اهمیت نمی‌داد؟ مگه نه اینکه پسرش بچه فرهاد هم بود. یعنی واقعاً دیوانه بود؟

مرگ‌های سریع تو این خانواده منو گیج کرده. چرا فقط به فاصله ی دو ماه هم پدر و مادر امیر مردن و بعد از ده روز از مرگ باباش یا به قول خودشون خان بابا، افسانه مرد.

اصلاً چرا خودشو دار زده بود؟ اونم بعد از این همه سال جدایی. مگه نه اینکه اگر می‌خواست خودشو از بین ببره باید همون اول این کارو می‌کرد.

یعنی به خاطر مرگ مامان و باباش کم آورده بود؟ ولی اون که اونارو نمی‌دید.

حتی تو مراسم‌شون م شرکت نکرد؟

اون بعد از ظهر کذایی اقدس خانم با سینی غذا رفت توی اتاق افسانه و با جیغ و گریه اومد بیرون. داد می‌زد: «خاک برسر مون شد. گفتم تا سه نشه بازی نشه.» و با دست به ته باغ اشاره کرد. بچه رو گذاشتم زمین و رفتم تا ببینم چی شده؟ افسانه خودشو دار زده بود. خیلی وحشتناک بود. بدتر از همه این که انگار پشیمون شده بود. چون گردنش پر از جای چنگ بود و زیر ناخوناش خونی شده بود. بیچاره چشماش به در اطاق مونده بود. انگار داشت از حلقه در میومد، اما هنوز رنگ چشماش قشنگ بود، عین چایی که خوب دم نکشیده باشه. لبای گوشتالوش سیاه شده بود و زبونش از دهنش بیرون زده بود. گردنش کج شده بود روی شونه‌ش.

خیلی با اون قیافه‌ای که من دزدکی دیده بودم یا شایدم ازش ساخته بودم فرق می‌کرد. اولین باری بود که اومده بودم این طرف باغ. حتی به پسر هم یاد داده بودم اون طرف نره. یعنی چون از اول

مامان امیر به هم گفت فکر کن اون طرف وجود نداره منم همینو به بچه یاد داده بودم، ولی اون روز وقتی توی خونوی افسانه رو دیدم خیلی دلم گرفت. عکس عروسیش چند جای خونه بود. چند تا عکس دو نفره، روی میز گرد چهار نفره‌ی وسط هال بود و روی دراور کنار آشپزخونه بود. فقط آینه‌ی عروسی شون تو خونه بود که روش شمد کشیده بود. تو زیرسیگاری چند تا فیلتر سیگار بود. عجیب بود که چندتاشون پهن بودن و دوتاشون فیلتر نازک. پس حتماً اونم سیگار می‌کشیده. ولی چرا دو جور سیگار؟ لای قرآنی که روی پاتختیش بود، چند تا ورقه پر از نوشته و خط خطی پیدا کردم. زود گذاشتم تو جیب شلوارم تا بعداً بینم چی نوشته.

پرده‌های هال زرشکی بود. درست هم‌رنگ رویه‌ی صندلی‌ها و مبل‌ها. انگار همه چیز نو مونده بود.

شاید خیلی با هم زندگی نکرده بودن ولی هنوزم می‌شد عشق افسانه رو تو اون خونه حس کرد. روتختیش به هم ریخته بود و لای پتوش یه عکس دونفره افتاده بود. خبری از نفرت یه زن که شوهرش ترکش کرده اونجا نبود، شاید من این جور فکر می‌کنم. خبر خیلی زود به همه رسید. وقتی امیر اومد، صورتش حالتی داشت که نمی‌فهمیدم یا نمی‌تونم تعریفش کنم. خودشو کنترل کرد تا وقتی پلیس‌ها اومدن. اون وقت، طفلک غش کرد و افتاد. پلیس‌ها بعد از

حرف زدن با روانپزشک افسانه و ورق زدن پرونده‌ش قضیه رو فیصله دادن. برای اون بیچاره فقط سوم گرفتن و بعدشم همه چی تموم شد و رفت.

چند شب بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد کاغذها رو آوردم. تو همه شون نوشته بود امیر ازت متنفرم، یا امیر نفرینت می‌کنم. بعد نوشته هارو خط خطی کرده بود. یعنی باعث جدائی این دوتا امیر بود؟ ولی چرا؟

کاغذهارو قایم کردم تا سر فرصت از امیر سوال کنم. البته اگر جرأت می‌کردم. یه روز که عزمم جزم کردم تا کاغذ و به امیر نشون بدم، داشت قلبم از دهنم در می‌اومد. ولی برخلاف تصورم وقتی کاغذو دید فقط ازم گرفت و رو چشماش گذاشت. فهمیدم داره گریه می‌کنه. بعدشم گفت: «آخه شوهرش خانم باز بود. ولی افسانه زیر بار نمی‌رفت. فکر می‌کرد من دارم دروغ میگم.» آخ که چقدر وقتی حرف افسانه می‌شه امیر عین عاشق‌ها رفتار می‌کنه. خیلی خوشم میاد، دوست داشتم از این سه تا داداش لااقل یکی شون منو این طوری دوست داشتن. به خودم قول دادم اگر دختردار بشم، یه کاری کنم تا پسرم خواهرشو همین طوری عاشقانه دوست داشته باشه.

این بوی سم حالمو به هم می‌زنه. چرا اول امیر ما رو از اینجا نمی‌بره بعد به این کارا برسه؟ اصلاً از کی تا حالا به این کارا می‌رسه؟

اون که دست به سیاه و سفید نمی‌زنه؟ وقتیم ازش می‌پرسم می‌گه برای اینه که درختا خشک بشن. ولی به ما چه؟ خود خریدار این کارا رو بکنه. چرا فقط این طرف باغچه رو سم می‌زنه؟ بعدشم مگه نمی‌گن پای درخت باید آهک ریخت تا خشک بشه.

پس این دیگه چیه که خود امیرم دهنش و با ماسک می‌بنده و به ماهم می‌گه برین تو اتاقای اون طرفی؟ واقعاً خنگم. از هیچی سر در نمیارم.



## ونوس

سلام. اومدم پیش شما کمکم کنین تا مثل اون نشم. نه لطفاً نور کم نکنین. از نور کم بدم میاد. یعنی از موقعی که اون طوری شد از نور کم می ترسم. نه همین صندلی خوب. من از حالت نیمه نشسته بیزارم. انگار نفسم می گیره. ممنون که درکم می کنین. گفته بودن شما دکتر خوبی هستین.

از کنجاش بگم. از چیزایی که ناراحتم می کنه؟ یا از اولش؟ باشه از اول میگم.

درستشم همینه. باید از اولش بگم تا همه چی رو بدونید. اون روز که اومد آرایشگاه، از شانس بد مشتری نداشتم چون فرداش عزاداری بود. چرا میگم از شانس بد چون اون کلی کارای جورواجور داشت و منم تنها بودم، برای همین الکی سر حرف باز شد. انگار دنبال دو تا گوش مفت می گشت و مفت تر از گوشای من گیرش نیومده بود.

همه چیز زندگی شو گفت. از شوهر زن بارهش و این که همش به اون بی احترامی می کنه. بهش می گه زشت و عین مارمولک لاغره و با این که کلی پول خرج جراحی بینیش کرده و پرتز گونه برایش گذاشته و لباسم ژل زده، بازم جذاب نیست و از همه بدتر که تو تختخواب فکر می کنه پیش مامانش خوابیده نه زنش. می دونین آقای دکتر من حرفاش باورم نمی شد، ولی وقتی موقع رنگ کردن موهاش، صورتش و تو آینه دیدم خیلی دلم برایش سوخت. مدام اشکاش و پاک می کرد و آب دهن شو قورت می داد. خر شدم و بی دلیل باهاش همدردی کردم. بهش راز زندگی مو که حتی همکارام نمی دونستن گفتم. اینکه منم جدا شدم چون شوهرم معتاد بود و با دختر خاله‌م ریخته رو هم و به زور طلاقم داد. منم بعد از طلاق، دخترمو گذاشتم پیش مادر شوهرم. اومدم تهران تا روی پای خودم و ایسم تا یه روز دخترم و بیارم پیش خودم. قید همه‌ی خانواده مو زدم. تو ده ما زن طلاق گرفته عین طبق گه رو سر خانواده‌اش. راستش وقتی بعد از پنج سال اینا رو می گفتم احساس خوبی داشتم. وقتی رفت، داشتم موها رو جارو می کردم که پشیمون شدم. اگه دوباره می اومد و این حرفارو می زد آبروم جلو مشتریا و همکارام می رفت. شما یه مردین، شاید از حرفام خنده‌تون بگیره، ولی تو همین شهر بزرگ هم تا بفهمن یه زن بیوه است هزار و یک فکر نامربوط می کنن. تازه مطمئنم زن‌ها حرف

تو دهنشون بند نمی شه. به شوهرها و دوست پسرانشون می گن و اونا هم نمی ذارن بیان پیشم. تازه کارم رو غلتک افتاده بود. بعد از کلی کارگری خونه‌ی مردم و زیر دست این آرایشگاهی و اون آرایشگر کار کردن. تونستم خانم خودم بشم. بله می گفتم، اون روز پشیمون شدم. فردای اون روزم تعطیل بود. انگار دو سه روزی بیکاری داشتم. روز اولی که تعطیلی‌ها تموم شد یکی از بچه‌ها که زودتر از من می رسید آرایشگاه زنگ زد و گفت کی تشریف میارین نازی خانم، مشتری دارین. وقتی رسیدم دیدم اون منتظره. تا دیدمش حالم بد شد ولی اون برعکس انگار دوست صمیمی شو دیده. بلند شد و اومد جلو دست داد. گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود، کاش شماره‌ی خونه یا موبایلتو گرفته بودم. وقتی دستمو ول کرد تا مانتو روسری مو در بیارم، خودمو تو آینه دیدم. رنگم عین لباس عروس هندیا سرخ شده بود. گفتم از چیزی ناراضی بودین که اومدین براتون درستش کنم؟ رنگ مویی، ابرویی، چیزی؟ گفت نه راستش، اومدم ناخن‌هامو مانیکور کنی و یه خورده باهم درد دل کنیم. اینو که گفت فهمیدم این بی کار و عار حالا دیگه دست از سرم برنمی داره. می دونم هرکی جای من بود ذوق می کرد که یه مشتری این جور پیدا کرده، ولی من از کار خودم حرصی بودم که چرا درد دل کردم. واسه همینم حاضر بودم پول اون روز و بهش پس بدم تا بره. گفتم عزیزم من خودم که مانیکور

نمی‌کنم ولی چون شما صبح به این زودی اومدین حتماً کار واجب دارین. بفرمایین تو اون اتاق. سریع پشت سرش رفتم تو اتاق در رو بستم و گفتم: ببینین اسمتونم یادم نیست. گفت: ونوس. گفتم: بله اسمتونم عین خودتون قشنگه... گفت: کاش شوهرم این طور فکر می‌کرد. پریدم وسط حرفش. گفتم: ونوس جان، من اصلاً نمی‌خوام کسی تو محل کارم بدونه تنها زندگی می‌کنم. همه فکر می‌کنن من... گفت: می‌دونم. به خدا منم بی‌آبرو نیستم که سفره‌ی دلم و پیش همه باز کنم. از من خیالت راحت باشه. قول می‌دم. تو اگر تو این شهر تنهایی، منم پرکس بی‌کسام. همه‌ی دور و بری‌هام فقط به خودشون فکر می‌کنن. اشک تو چشماش جمع شد. باز خر شدم و همون اتفاق باعث دوستی ما شد. نمی‌گم بدم می‌ومد چون خوب پول می‌داد. مشتری همه چی مون بود. حتی فال‌های مزخرفی که اون لاله ی چاخان می‌گرفت. یه شب زنگ زد و با گریه گفت که شوهرش بیرونش کرده. انگار هنوز صداس تو گوشم، خیلی قشنگ حرف می‌زد. «ش» هاشو خیلی غلیظ می‌گفت. انگار هر یه «ش» که اون می‌گفت پنج تا «ش» می‌شنیدی. کلاً با یه ادا اطوار عجیبی حرف می‌زد. نه به من که می‌خواستم لهجه‌ام معلوم نشه نه به اون که با حرف زدنش طنازی می‌کرد. می‌گفتم.

تا گوشیه برداشتم گفت شوهرم منو از خونه بیرون کرده. نمی خوام برم خونه‌ی مامانم. شوهرش به هم دری وری می‌گه، می‌ذاری پیام خونه ات؟ به پنجره نگاه کردم. بارون مثل شلاقی که توده ما به پشت اسب می‌زدن تا مسابقه رو ببرن به شیشه می‌خورد. دلم طاقت نیاورد. گفتم: بیا. تازه وقتی قطع کردم، دور و برم و نگاه کردم. یه آپارتمان سی و هشت متری که درو دیوارش عین کسی بود که آب جوش از سر تا پاشو سوزونده. یه جاش تاول داشت و جای دیگه اش اصلاً گوشت و پوستی براش نمونه بود. بعدشم، جز یه گبه‌ی سه متری چیزی وسطش نبود با یه کاناپه‌ی سه نفره که خودم شبا روش می‌خوابیدم. هر روز صبح هم با گردن درد از خواب بیدار می‌شدم. حالا اون کجا بخوابه؟ آخه وقتی جلوی هم وامی‌سادیم تا سرمو بلند نمی‌کردم صورتشو نمی‌دیدم. چون می‌دونستم چایی خوره سریع چایی دم کردم و شام حاضر کردم. حس خوبی داشتم. اولین نفری بود که داشت میومد خونه‌م. وقتی اومد تو خونه صورتش معلوم نبود. نه، کتک نخورده بود. خیلی خرید کرده بود، از پیتزا و شیرینی بگیر تا کلی تنقلات. دعواش کردم. گفتم: دختر، لازم نبود این همه چیز بخری. سریع پالتوشو درآورد و خودشو انداخت رو کاناپه. گفت: ناراحت نمی‌شی سیگار بکشم؟ گفتم: اینجا عیبی نداره ولی سرِ کار نه. اون شب کلی حرف زدیم. وقتی ازش پرسیدم: چرا بیرون ت کرده؟

گفت: او دم خونہ دیدم با یہ زن تو تختم. اصلاً ناراحت نبود! تازہ تو خونہ راہ می رفت و می گفت خوش بہ حالت کہ تنها زندگی می کنی. با تعجب پرسیدم تو این خونہ؟ تو صورتم برگشت و گفت مگہ خونہ بہ این نقلی چشہ؟ فقط باید دستی بہ سرو روش کشید. اون شب چیزی از حرفاش نفہمیدم. صبح رو ہمون گبہ کہ بر اش جا انداختہ بودم خواب بود. خودش این جوری خواست. رو کاناپہ جاش نمی شد. بر اش نامہ نوشتم و روی کیف چرم قہوہ ای رنگش گذاشتم. کیفی کہ مطمئنم ہر زنی آرزوی داشتن شو دارہ. تو نامہ نوشته بودم لازم نیست بیاد آرایشگاہ، اگر ہم او دم از دیشب چیزی نگہ. دو، سہ ہفتہ گذشت. یہ روز تلفن کرد. گفت: بیا بریم خونہی ما تا وسایلمو بیارم. تنہایی می ترسم باز دعوامون بشہ. دیگہ حوصلہ ی عذاب و اذیت ندارم. گفتم: آخہ دختر خوب باید با ہم حرف بزنین. این طوری کہ نمی شہ. کلافہ گفت: دیگہ خستہ شدم. بہم اس دادہ کہ وکیلیم درخواست طلاق توافقی کردہ، بہ نفع قبول کنی. کار و سپردم دست یکی از بچہہای آرایشگاہ و راہی شدم تا باہاش برم خونشون. وقتی رسیدیم، اول رفتیم تو یہ حیاط بزرگ و پر درخت. خیلی قشنگ بود یا شاید من یہ ہمچین چیزی ندیدہ بودم. بعد یہ یارو قراضہ جلو او دم و گفت: ببخشیدا ولی آقا گفتن شما رو راہ ندیم بالا مگہ خودشون تشریف داشتہ باشن. اجازہ بدین باہاشون تماس

بگیرم. ونوس قبل از اینکه اون مرتیکه تلفن بزنه با گوشیش تماس گرفت و گفت اومدم وسایلمو جمع کنم. با دوستمم، بیشتر از این نذار آبروریزی بشه. وقتی سوار آسانسور شدیم انگار مست شده بودم. بوی خوبی آسانسورو پر کرده بود. آهنگ نازنین مریم پخش می شد. به آینه‌ی آسانسور تکیه دادم. تو آینه‌ی روبرو به فرق‌هایی که بین من و اون بود فکر می کردم.

ونوس خیلی قشنگ بود. چشمای طوسی که با آرایشی ملایم عین چشمای یه عروس تو صورتش می درخشید و لب‌هایی که درست طبیعی نبود ولی خیلی قلمبه و به اندازه تو صورتش نشسته بود. پس چرا شوهرش نمی خواستش؟ با صدای ونوس به خودم اومدم و با هم وارد آپارتمان شدیم. شوکه شدم. خیلی بزرگ و قشنگ بود. عین تو فیلما. فکر کردم اگر جای ونوس بودم هر جور شده با شوهر می ساختم. تو خیالبافی های خودم بودم که با صدای شوهرش به خودم اومدم گفت: فقط نیم ساعت وقت داری. هر چی می خواهی جمع کن و برو.

بعد هم روبه من گفت خانم شما بفرمایید بنشینید، راحت باشین. ونوس گفت بیا بریم تو اتاقم. من و منی کردم و گفتم همین جا راحتم. تو برو سریع هر کاری می خواهی بکن، فقط زود بریم خب. ونوس گفت: نه، میگم بیا. تورو آوردم کمکم کنی.

باهم تو اتاق خوابش رفتیم. دکتر نمی‌تونم بگم چقدر قشنگ بود. وقتی رو تختش نشستم دلم می‌خواست عوض این سه سالی که روی اون کاناپه‌ی زپر تی خوابیدم، لااقل دوساعت روی این تشک به این خوبی می‌خوابیدم ولی چیزی که دیدم خواب و تموم حس خوبم و ازم گرفت؛ یه عکس چهارنفره از اون و شوهرش و دوتا بچه، یه پسر و یه دختر. دهنم مثل دهن مار وقتی می‌خواد یه غذای بزرگ و ببلعه بازموند. تا اومدم بگم تو دوتا بچه داری گفت: کیفیتو باز کن. به هم فرصت نداد پرسم چرا؟ خودش کیفو گرفت و درشو باز کرد. از تو یه صندوق کوچیک که کار دست بود، کلی طلا و جواهر ریخت تو کیفم. بعدشم رفت سراغ آخرین کشوی میز توالتش و اون و بیرون کشید. یک کیسه‌ی پر از پول درآورد و کرد تو کیفم. همه چی خیلی زود اتفاق افتاد. کارش که تموم شد گفت هرکاری کرد، در کیفیتو باز نکن. قول می‌دی؟ گفتم باشه. بعد گفتم لااقل یه خورده لباس بردار شک نکنه. خنده‌ی خوشگلی کرد و پیشونی‌مو بوسید و رفت سراغ کمدهش. دوتا چمدون درآورد و هرچی لباس و لوازم آرایش که تو دوتا چمدونش جا می‌شد جمع کرد.

از اتاق که بیرون اومدم، یه اتاق روبروم دیدم که انگار مال دختر بود، چون همه چی صورتی بود. دلم برای دخترم خیلی تنگ شد. از خودمم عین اون بدم اومد که داره مثل من جا می‌زنه. سمت راستم



یه اتاق دیگه بود که وقت نکردم توش و نگاه کنم، چون گفت زود باش، بیا اینارو بگیر. بعدشم یکی از چمدون‌هارو با کیف خودم داد دستم. خودشم رفت تو اتاق دختر و با یه قاب عکس اومد بیرون. به هم گفت اینم بذار تو کیفیت زود باش. منم هر جور شده بود چوندمش تو کیفم. فکر کردم عکس بچه‌هاش. برای همین با وجودی که دستام بدجور می‌لرزید، قاب عکسو جا دادم پیش طلاها و پول‌ها. وقتی تو سالن برگشتیم، شوهرش گفت: خب کارت تموم شد؟ یعنی دیگه به هیچ بهونه‌ای نمی‌خوای بیایی اینجا؟ ونوس با لوندی گفت از اولشم اگر تو مجبورم نمی‌کردی کاری با تو پیرمرد و خونه زندگیت نداشتیم. حالا هم اون قدر خانمم که تا تو گفتی پشیمونم راهم و گرفتم و دارم میرم، ولی باز روت زیاد.

اون‌جا بود که تازه شوهرشو دیدم. راست می‌گفت. خیلی سنش از ونوس بیشتر می‌زد. اولش اون قدر هول کردم که با اینکه دیده بودمش، ولی ندیده بودمش. شما که فهمیدین من چی گفتم آقای دکتر، مگه نه؟ باشه، چشم، ادامه می‌دم، خداییش راست می‌گفتن، شما خیلی دکتر خوبی هستین. فقط یه سوال. بقیه ماجراشم بگم یا نه؟ از بعد که اومدیم بیرون بگم؟ نه دیگه چیز مهمی پیش نیومد.

ولی چرا. موقع اومدن بیرون ونوس به شوهرش گفت: حالا من چه جووری زندگی‌مو بگذرونم؟ مرده جواب داد یعنی به اندازه‌ی

کافی از من نکشیدی؟ یک دفعه ونوس با جیغ و گریه گفت من؟ من به جز اینکه اسیر و عبیر تو و بچه‌هاش شدم چی بردم از زندگی تو پدرسگ؟

دکتر باور نمی‌کنین. اون قدر وحشت کرده بودم که نمی‌فهمیدم قلبم تند می‌زنه یا اصلاً نمی‌زنه؟ باشه میگم الان، لطفاً یه کم آب بخورم. یاد اون روزا که می‌وفتم دهنم مثل زهرمار می‌شه.

شوهرش گفت خیلی خب، دهن تو ببند. باز شروع نکن به سلیطه گری. یه مقدار پول می‌ریزم به حسابت تا روز طلاق بی‌پول نمونی. بعدشم پول می‌ریزم تو حسابی که دو امضا داشته باشه. تو فقط می‌توننی سودش و برداری. اصل پول محفوظ می‌مونه تا نتونی همه رو برداری و خرج کنی و بعد چندماه بیایی و دوباره جاروجنجال راه بندازی. حالا هم برو دنبال زندگیت. بعدم انگشت اشاره شو برد بالا و سمت چشمای ونوس گرفت و گفت فهمیدی؟ بعدم رو کرد به من و گفت شما به نظر خانم محترمی میان، اگر می‌خواین احترامتون زیر پای هرکس و ناکسی له نشه، با این زیاد نگردین.

وقتی ونوس رضایت داد بیایم بیرون و رفت دگمه آسانسور و بزنه، شوهرش به هم یه کارت داد و گفت اینو داشته باش لازم شد، باهام تما... که ونوس اومدو منم که وحشت کرده بودم کارتو رو زمین انداختم.

حالا که فکر می‌کنم شاید بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌مو کردم. وقتی اومدیم بیرون به ونوس گفتم تورو خدا از همین جا برو دنبال کارت، من اهل دردسر نیستم. دنبال شر و شور نمی‌گردم. اگر می‌تونستم شوهر خودم و از دست دخترخاله‌م درمی‌آوردم و با اعتیادش سر می‌کردم، تا اسم دختر میاد دلم آشوب نشه که دخترم مامان داره و انگار هیچ وقت مامان نداشته. ونوس گفت: هیچی نگو همه رو برات تعریف می‌کنم.

دکتر دردسرت ندم. من اینجا نیومدم که بازم زندگی‌م پر از اون باشه، نه. اومدم که از اون خالی بشم.

وقتی برگشتیم، ونوس گفت: می‌خواد دستی به سرو روی آپارتمانم بکشه. من موافقت نکردم. راستش می‌ترسیدم، از چی؟ از اینکه پیشم بمونه. چون فهمیده بودم اون با نقشه شوهرشو به دام انداخته. باینکه زن و دوتا بچه داشته با کمک مامانش و شوهر مامانش، اون بدبخت و از راه بدر کردن. خودش می‌گفت: مامانم اینا مقصرن. آخر سرم که مرده می‌بینه ونوس اهل زندگی نیست، برمی‌گرده پیش زن سابقش.

می‌دوننی دکتر برای من همه‌چیز و برعکس تعریف کرده بود. راستی اون عکسی که از اتاق دختر آورده بود، عکس زن سابق شوهرش بود. بعد از جدا شدن از ونوس دوباره باهاش ازدواج می‌

کنه. واقعاً زن قشنگی بود. یعنی تو عکس که این طوری بود. عین این نقاشی‌هایی که برای فال حافظ و نوشته‌های خیام می‌کشن. ابروهای بلند و پهن، بینی تراشیده و کوچیک با لب‌های گوشه‌دار و قیطونی. تازه فهمیدم چرا شوهرش قیافه‌ی ونوس و مسخره می‌کرده. برای این عکسو آورده بود که به من نشون بده. یعنی به من که اینجوری گفتم.

بهبش گفتم من اینجا مستأجرم و خرج کردن برای خونه‌ای که معلوم نیست تا کی توش می‌مونم، خود حماقت.

اونم انگار منظورمو فهمید. بعد از چندروز با یه وانت و چند تا کارگر، برام تخت و تشک خوش خواب و میز توالت و یه فرش شش متری آورد. ازش خواستم چیزهایی که خریده رو برای خونه‌ای که می‌خواد بگیره بیره. ولی اون دستامو گرفت و با چشمای که برق می‌زد تو چشمام نگاه کرد.

گفتم: به خاطر خدا ازم قبول کن. این مدت خیلی زحمت دادم. گفتم: من خودم پول داشتم که بخرم ولی چون موقع اثاث‌کشی هر چی وسایلم بیشتر باشه، سختیم بیشتر میشه نخواستم، تو که میدونی من دست تنهام. سرش و کج کرد و گفتم: عزیز دلم، یار خوش گلم. من که نمردم، خودم... .

نه دکتر می‌خوام بگم. باید بگم. این بغض‌ها و این حرفا چند ماهه که تو گلوم مونده. داره از پا درم میاره. انگار همیشه با منه. خستم کرده. تو خونه که نمی‌تونم با صدای بلند گریه کنم. سر کارم که بدتر. می‌دونم با حق‌هق حرف زدن شما رو اذیت می‌کنه، ولی گوش بدین. می‌دونم. ممنونم ازتون، خیلی. بعد از چند روز اومد و گفت خونه گرفته. وقتی خواست بچینه بهم می‌گه تا برم کمکش. خوشحال شدم که داره سروسامون می‌گیره ولی وقتی رفت و دو روز به هم زنگ نزد، دلم براش خیلی تنگ شد. جاش تو خونه خالی بود. آرایشگاه هم نمیومد. بهش عادت کرده بودم و دیگه نمی‌تونستم شبها تنها باشم. خودم بهش زنگ زدم ولی گوش‌ی رو برنداشت. دلم شور می‌زد. اون شب تا صبح خوابم نبرد. فرداش، خودش باهام تماس گرفت. گفت خیلی گرفتار بودم. اصلاً نفهمیدم تماس گرفتی. حالا شب میام خونت. وقتی اومد با ذوق و شوق گفت: با یه پسر جوون آشنا شدم. خیلی ازش خوشم اومده. همش از خوشگلی و هیکلم تعریف می‌کنه. تصمیمش جدیه. گفته خیلی زود می‌خواد بفهمه که با هم تفاهم داریم یا نه.

خداییش اگه این طوری بشه روی خیلی‌ها کم می‌شه. مخصوصاً اون پدر سگ که زندگی مو به گند کشید. آخرشم و یارش که تموم شد گفت خوش اومدی. گفتم: ونوس جون بهم قول بده این دفعه

عجله نکنی. قول داد. رفت و آمدش باهام کم شده بود. گاهی میومد خونهِه یا سرکار، یه دو ساعت می‌نشست و وقتی گوشیش زنگ می‌خورد می‌گفت اومدم عزیزم و با هم روبوسی می‌کردیم و می‌رفت. خوشحال بود. می‌گفت: تنها مردیه که این همه براش خرج می‌کنه ولی بهش دست درازی نمی‌کنه. می‌گفت: نازی نمی‌فهمی، میاد خونهِه م ولی بهم دست نمی‌زنه. می‌گه اول باید با اخلاق هم آشنا بشیم و بعد با هم رابطه‌ی نزدیک داشته باشیم. نازی به خدا نوبره نوبر.

ونوس اون قدر رابطه‌شو جدی گرفته بود که مجبورم کرد رانندگی یاد بگیرم. می‌گفت: وقتی زنش شدم ماشینو می‌دم دست تو. اون خیلی پول و پله داره.

یه روز صبح به هم زنگ زد. گفت: جیگرم، یه لیست از لوازمی که برای آرایشگاه لازم داری بنویس میخوام از دبی برات بخرم. آخه داریم با هم می‌ریم دبی. با تعجب گفتم: مگه عقد کردین؟ با صدای بلند خندید و گفت: نه ساده، مگه خر مغزمو گاز گرفته که به این زودی خودمو بندازم تو هچل.

فقط با هم محرم می‌شیم. اونم به اصرار من، وگرنه اون اهل این حرفا نیست. گفتم: دختر کجا می‌خوای راه بیفتی بری، توکه اونو نمی‌شناسی؟ گفت تو راست میگی. نه که دختر چهارده سالم. یه وقت

بلایی سرم میاره یا بی حیثیم می کنه. دست بردار نازی جون، بهترین موقعیت برام پیش اومده محال از دست بدم.

دکتر، اون موقع فهمیدم چقد خنگم و ترسو. به شهامت ونوس افتخار کردم. اون رفت. یه هفته هیچ خبری ازش نشد. فکر می کردم حتماً خوشه و داره تو ابرا پرواز می کنه، به هم زنگ زد. شماره شو شناختم.

مطمئن بودم خودش، ولی صداش و نمی شناختم، خیلی گرفته و خش دار بود. مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه و هی جیغ کشیده باشه. پرسیدم: کی برگشتی؟ سرما خوردی؟ چیزی شده؟ گفت: بیا پیشم. نمی دونم چطوری خودمو بهش رسوندم. وقتی دیدمش وحشت کردم. صورتش پر از جای چنگ بود. گفتم: اون باهات این طوری کرده؟ گفت: نه خودم. نمی تونست حرف بزنه. نداشت بغلش کنم. رفتم خرید، چون هیچی تو خونش نبود. تا اومدم دیدم تو حمام و داره ضجه می زنه. پشت در حمام گفتم تو رو خدا بگو چت شده. دارم دق می کنم. گفت الان میام. براش شیر داغ کردم. یه کم خورد. بعد رفت بالا آورد. وقتی از دستشویی بیرون اومد خواستم کمکش کنم. گفت: به من دست نزن. من نجسم. دیگه نمی دونستم چه جوری باید ازش حرف بکشم. دیگه کنجکاوی نکردم. گذاشتم خودش کم کم به حرف بیاد. بالاخره حرف زد.

گفت: وقتی رسیدیم دبی اول فقط ساک هامونو گذاشت تو خونه ای که می گفت مال خودش. گفت: بریم، کلی کار داریم. دنبالش راه افتادم. منو برد خرید و عطری که می گفت عاشق بوش برام خرید. یه لباس خواب قرمز خرید. بعدشم منو برد آرایشگاه و گفت چه جور موهامو حتی ناخن های دست و پام و درست کنن. حتی رنگ رژ لب مو انتخاب کرد. خوشگل شده بودم. مثل هنرپیشه های هالیوودی. وقتی به رستوران رسیدیم گفت هرچی می خواهی انتخاب کن مدل من، ولی قول بده رژ لب پاک نشه. داشت تو دلم قند آب می شد نازی. همش تو دلم می گفتم ای کاش نازی می دیدمون که چه جور نازمو می کشه. وقتی رفتیم خونه ش، اتاقی و به هم نشون داد و گفت آماده شو و عطری که برات خریدم بزن، با همون لباس خواب، خب دیگه طاقت ندارم. تا من رفتم آماده بشم در زدن. احساس کردم یه مرد بود. ازش تشکر کرد. به نظرم صدای سگ شنیدم، ولی با خودم گفتم اون می دونه که من از سگ می ترسم. با خودم فکر کردم حتماً اشتباه شنیدم. در زد و گفت حاضری خانم خوشگل؟ با ناز و ادا گفتم بله، ولی خجالت می کشم. اون گفت خب پس بر قو قطع می کنم.

خیلی زود همه جا تاریک شد. سایه شو دیدم که اومد تو اتاق، ولی تو بغلش یه چیزی بود. ازش پرسیدم این چیه تو دستت، بازم



سوپرایز؟ گفت: آره بازم. برو رو تخت بشین. دوباره صدای سگ تو اتاق پیچید. با ترس از جام پریدم. گفتم: من که گفته بودم از سگ بیزارم، این چیه؟ گفت: کثافت فکر کردی تو رو برای چی آوردم اینجا. واسه خاطر تونی، تونی من فقط و فقط زنهای آکله مثل تو رو دوست داره. بوی الکل می‌دادن هردوشون، انگار به سگش هم خورونده بود. خیلی داد زدم. خیلی خواستم از دستشون فرار کنم، ولی فایده نداشت.

سه روز تو زندانی که کثافت ازش می‌بارید دست و پا زدم و اون آدم به ظاهر آقا، تبدیل به یه سادیسمی کثافت شده بود. مدام می‌گفت شما آشغالاً فقط به درد تونی می‌خورین. حیف یه مرد که دست بهتون بزنه. بعد از سه روز به هم گفت گمشو برو. بلیط آماده‌اس. پولم برات گذاشتم. خفه می‌شی و میری چون هیچی از من نمی‌دونی و گرنه...

خود آشغالش من و رسوند فرودگاه منتظر موند تا من وارد گیت بشم. می‌ترسیدم به کسی حرفی بزنم.

دکتر تمام مدت که حرف می‌زد با اون صدای گرفته‌اش، حتی یه قطره اشک از چشمش نریخت. فقط به پارکت کف خونه‌ش نگاه می‌کرد. من گریه می‌کردم، وقتی خواستم بغلش کنم گفت به من دست نزن. من نمی‌دونم چه بیماری‌هایی گرفتم. تازه اونجا بود که با

گریه گفت آخه می دونی تا حالا نشنیدم زنی که این همه بلا سرش اومده، چه بیماری‌هایی می‌گیره.

دکتر، هر کاری کردم، نه دکتر اومد نه روانشناس، که وضعیت سلامتی‌شو کنترل کنیم. روزی ده بار بیشتر حمام می‌رفت. سه تا چهار لقمه غذا می‌خورد. تا یه هفته از پیشش تکون نخوردم. یه بار که بهش گفتم نمی‌خوای از شوهر قبلیت یا مامانت کمک بخوای؟ اون قدر داد زد و موهاش و کشید که من از ترس فقط سعی می‌کردم دستاش و بگیرم تا کمتر خودش و زخمی کنه. اون روز بعد از یه هفته گفت هوس خورش کرفس تو رو کردم. برام می‌پزی؟ با خوشحالی گفتم حتماً. ولی هرچی گشتم کرفسی تو فریزرش نبود. حماقت کردم. تا دیدم خواب از خونه رفتم بیرون تا خرید کنم و یه سر به آرایشگاه بزنم. تو اون یه هفته از همه چی غافل شده بودم با اینکه سعی می‌کردم سریع به کارام برسم و براش خرید کنم ولی طول کشید. وقتی نزدیک خونه ش شدم. دیدم آتش نشانی و اورژانس و ایساده. زانوهام خم شد. مطمئن بودم بازم حماقت کردم که تنهاش گذاشتم. وقتی دم ساختمونش رسیدم مأمورهای آتش نشانی، یه تکه ذغالو رو برانکارد تحویل اورژانسی‌ها دادن.

با اینکه می‌ترسیدم ولی به پلیس همه‌ی جریان و گفتم. اونا هم قول دادن پیگیری کنن. ولی من احمق هیچی از خونه‌ی یارو یا نشونه

ای ازش نپرسیده بودم. حتی اسم اون مرتیکه رو هم درست نمی دونستم. از بس تو حرفاش می گفتم عشقم. هر چند اگر به قول پلیس اسمش جعلی نباشه.

دکتر هنوز بوئی که مثل کباب سوخته است تو دماغم پر. می ترسم از این که اون عوضی بخواد منو گیر بندازه. چند روزه فکر می کنم یه جوون خوشگل دنبالم. آخه من خر از اون هیچی نمی دونم، ولی اون همه چی منو می دونه. اصلاً شاید بهتر باشه برگردم روستامون. دکتر کمک کن، کمک کن ونوسو فراموش کنم.



## مرغ آمین

خدا مرگم بده. اینجا کجاست؟ چقدر شلوغ؟ چرا همه‌ی فامیل جمع شدن؟ این کیه با کفن کنار قبر خوابوندنش؟ ما که تو ماشین بودیم؟ ازشون پرسیدم چه میوه‌ای می‌خورین براتون پوست بکنم؟ دخترم مثل همیشه گفت: پوکولا، شوهرم گفت: سیب خانمی. اول برای دخیم پرتقال پوست کندم. بعد برای شوهرم سیب. قاچ قاچ تو دهنش می‌داشتم. اون خیلی مهربون ولی من دوستش ندارم. شاید چون اون بود که عاشقم شد و اون قدر اسرار کرد که تمام آرزو هامو ازم گرفتن و عقدش شدم. با هر اتفاقی هم بیشتر ازش بدم میاد و با هر بهونه ای قهر می‌کنم. من هنوز بهش میگم پسردائی. ولی اون به من می‌گه خانمی. وقتی هم دخترم با یه بیماری ژنتیک مادرزاد به دنیا اومد، بیشتر ازش بدم اومد. بعد از کلی آزمایش، دکترها گفتن اگر

بازم بچه‌دار بشیم اونم با همین مریضی به دنیا میاد. ولی خب، چون مهربونِ باهاش زندگی می‌کنم. اگه نمی‌خواستم باهاش زندگی کنم، چه غلطی بکنم با این بچه مریض و اعصاب خرابم.

زندگی می‌کنم. ولی روزگارم بدتر از عاقبت یزید شده، برای همینم همیشه از خدا مرگم و می‌خوام. حتی برای قربون صدقه رفتن هم می‌گم الاهی برات بمیرم. مهم نیست اونی که می‌خوام برات بمیرم رو چقدر دوست دارم. شاید به خاطر عذابی که از بچگی کشیدم. از ازدواج و بچه‌دار شدن متنفر بودم همیشه. از وقتی یادم میاد با نامادری زندگی می‌کردم. من نتیجه یک عشق نافرجام بودم. مامانم خیلی زود، زودتر از اونی که بتونه خاطره‌ای حتی سایه روشن تو ذهنم درست کنه از دنیا رفت. بابام هم برای ادامه‌ی زندگی دوباره ازدواج کرد، اونم با زنی که سه تا بچه داشت. دو تا دختر بزرگ‌تر از من که از خواهرهای سیندرلا بدتر بودن. اصلاً شاید برای همین کارتون سیندرلا گم شد و هر چی گشتم پیدا نشد که نشد. تازه باز اینا بهتر بودن از برادر ناتنیم. همیشه بی‌کار و علاف تو خونه بود. مجبور بودم با شلوار گشاد و بلوز بلند و لچک به سر تو خونه بگردم تا یه وقت چشمش به دست و پام نیفته و معصیت نشه. همیشه حسرت پوشیدن لباس‌های خوشگل و کوتاه که اون‌ها می‌پوشیدن به دلم بود. بعدشم که نامادریم تا وقتی می‌تونست هی بچه آورد و هی من تروخشکشون

می‌کردم و کهنه بچه می‌شستم. از شون مراقبت می‌کردم تا یه وقت تو حوض وسط حیاط نیفتن. بدجوری غوره نشده مویز شدم. با این همه کار، به درس که تنها آرامشم بود می‌رسیدم. حتی وقتی نامادریم گفت دختر نباید بره دبیرستان قیچی دستم گرفتم و به بابام گفتم: به روح مامان اگه به حرفش گوش کنی، موهامو از ته می‌چینم تا همه فکر کنن غلطی کردم که دُم گُلم کردی. اینو که گفتم بابام کوتاه اومد و گذاشت درس به خونم، ولی هنوز سوم دبیرستانو تموم نکرده بودم که سروکله‌ی پسر دائمم پیدا شد. هرچی کردم از پس بابام و مخصوصاً زنش بر نیومدم. تازه از اینا هم که بگذریم به قول دوروبری‌ها حالا که دو دخترزن بابام ازدواج کرده بودن، نوبت کهنه شوری توله‌های اونا میشه. هردوشون هم عین مادرشون دم به دقه یا عق می‌زدن و یا تازه‌زا بودن و رو سرِ ما هوار. شایدم برای همین چیزا بود که از بچگی دلم مردن می‌خواست. یادم میاد وقتی سواددار شده بودم و برای خودم یا خواهر و برادر کوچیک ترم داستان می‌خوندم، یه روز که داستان دختر کبریت فروشو خوندم از ته دل می‌خواستم جای اون باشم. آخه دلم مامانمو می‌خواست تا خودم رو براش لوس کنم، نه این که همش جلوی بابام الکی بگن این همه بچه یه طرف، این دختر یکی یکدونه‌ی حاج علی براش یه طرف. بابای ساده‌ی منم که صبح تا شب همش دنبال نون درآوردن برای این ایل

بور بود باد به غب غب می انداخت و اگر جلوی دستش بودم سرم و نوازش می کرد و اگر هم دورتر بودم می گفت عزیز دل باباش این دختر. ولی دروغ بود. سه تا خواهر کوچک ترم عزیزتر بودن. چون مامانشون زنده بود و برایشون مادری می کرد. حتی اون دوتا بزرگتر هم وضعشون از من خیلی خیلی بهتر بود. با اون سن و سال هنوز جورشونو مامانشون می کشید. بابای منم به عنوان پدر چیزی کم نمی داشت.

برای همینم من همه جور بدبخت ترین بچه ی اون خونه بودم. نه بگم زن بابام کتکم می زد. اصلاً، ولی بی محبت و بی هم زبون بزرگ شدم. این از همه بیشتر آزارم می داد. از خدا مرگ می خواستم. وقتی ازدواج کردم، یه خورده بهتر شدم. تا موقعی که بچه ام دنیا اومد. اون موقع بود که دیگه نقل زبونم خدامرگم بده بود. وقتی جلوی بابام این جمله رو می گفتم می گفت نگو دخترم معصیت داره، می دونی اگه همون موقع مرغ آمین بالا سرت باشه چی می شه؟ ولی من خسته از زندگی می گفتم. مخصوصاً وقتی بچه هارو می دیدم که گرد و قلنبه دارن می دون و بازی می کنن. بیشتر از همه وقتی آرزوی مرگ می کردم که دخترم تشنج می کرد و من کاری از دستم بر نمی یومد. اون وقت بود که با صدای بلند داد می زدم ای خدا مرگم بده، پس کجائی که به دادم برسی. چقدر احساس بدبختی می کردم اون زمان



که تو مهمونی‌های فامیلی بچه‌های ریز و درشت تو هم می‌لولیدن و من دخترمو یه گوشه تو بغلم نگه می‌داشتم تا فقط اونارو نگاه کنه یا وقتی که زن‌ها با هم حرف از حامگی و بچه دوم و سوم می‌زدن با علم و اشاره یکی‌شون، حرف تو حرف میومد. احساس خفگی می‌کردم. از خودم بدم میاد وقتی یادم می‌افته که بعضی وقتا دوست داشتم دخترمو خفه کنم که هم اون راحت بشه و هم من. یه بارم که جلوی همه حالش بد شد از خدا آرزوی مرگشو کردم.

اصلاً من، تو این هاگیر واگیر چرا گذشته عین فیلم از جلوی چشمم رد می‌شه. یادم میاد هنوز سبب شوهرم تموم نشده بود که صدای بلندی تو ماشین پیچید. شوهرم داد زد ای خدا بدادمون برس. دخیم هیچی نگفت. شاید تشنج کرده بود. ماشین خیلی دور خودش چرخید. من هول شده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ماشین چپ کرد. خودم شیشه جلوی ماشینو دیدم که از جا کنده شد. فکرم پیش دخترم بود ولی نمی‌تونستم بینمش. از شیشه جلو پرت شدم بیرون. سرم محکم به یه سنگ بزرگ خورد. درد تو سرم پیچید. این صدا بلندتر از اون صدای اولی بود. نفس‌هام دیگه کمکم نمی‌کرد، احساس خفگی می‌کردم. بیشتر دلم برای دخترم سوخت. با خودم فکر کردم حتماً وقتی تشنج می‌کنه همین طوری می‌شه، سعی کردم اون‌ها رو بینم ولی نتونستم تکونی به خودم بدم.

این منم کنارِ قبر خوابوندنم. شوهر بیچارم لنگ می‌زنه. دستش و گذاشته رو پام از رو کفن. دخیم هاج و واج تو ماشینِ عمه‌ش نشسته. با دستمال بینی شو پاک می‌کنه و داره بهش پرتقال می‌ده، هی سرشو تکون می‌ده زیر لب حرف می‌زنه. زن دائیم داره به جاریم می‌گه حیف شد، دختر نازنین، بیچاره پسرم دیگه نمی‌تونه مزه خوشبختی رو بچشه. حالا من چی کار کنم دست تنها با این بچه مریض. ای کاش لااقل خواهر شوهرم زنده بود. خودمم سر در نیارم. پس چرا خوشحال نیستم. من که به مُراد دلم رسیدم، انگار بهونه‌گیری عادتم شده. خب حالا من چی کار کنم؟

«حالا چی کار کنم؟» چه جمله‌ی ترسناکیه. چقدر بد که آدم ندونه باید چی کار کنه. مثل حالای من که نمی‌دونم چی کار کنم وقتی دخترم تشنج می‌کنه و من دیگه نیستم تا براش مادری کنم.

## خوابم می‌آد

مرده شور برده هی می‌زنه. فکر کرده من هیچی نمی‌گم عرضه ندارم یا هنوز عاشقشم. گور باباش، دیگه کارو یکسره می‌کنم. دیگه طاقت ندارم.

می‌دونم تا برم خونه آقام می‌خواد بگه دیدی از اول گفتیم نکن. وقتی ننهش اومد گفت: «من کاری ندارم، ولی پسر من عقل درست حسابی نداره. من جای شما بودم، گربه مَم بش نمی‌دادم. بازم خودتون می‌دونین.» تو بی‌حیا گفتی من می‌خوام. مرغ یه پا داره. اینم شد عاقبت عشق و عاشقیت. حالا به شکر خوردن افتادی اومدی تو دهن ما هم بکنی. نکنه تنها تنها بخوری. اما نرم چی کار کنم؟ اون دیگه جونمو به لبم رسونده. می‌ترسم یا اون منو بُکُشه یا من اونو. باید برم، دیگه نمی‌شه... .

چرا دستام خونی شده؟ شاید از دماغم خون اومده؟ توله سگا فوضولن، نگاه چه جوری با اون چشمای نقاشی کرده شون دارن چشمامو درمیارن، بروبر نیگام می کنن. شانسم که باشه مال این از ما بهترون. اون قدر بی عار و دردن که به دستای من نگاه می کنن. من بدبخت وقت و حوصله ندارم خودمو ببینم چه برسه این و اونو خاله و ارسی کنم. یحتمل سرطونی چیزی گرفتم و گرنه واسه چی باید اینطوری دستام خونی بشه...

ای خدا، چرا هرکی به من بدبخت می رسه نامرده؟ خدایا چی کار کنم؟ آبروم رفت، بین بقیه چه جوری نیگام می کردن، حتی زن داشت زیر لب به هم دری وری می گفت، ولی به خدا من هیچ کاری نکردم، خواستم یه خورده درد دل کنم. مرتیکه ی عوضی آبرومو برد. من فقط ازش شیلنگ آب خواستم تا دستامو بشورم، اون خودش سر حرفو وا کرد، خودش می خواست بدونه چرا دستام خونی شده. خودش برام آب قند آورد. اون وقت که من نداشتم دستمو بگیره بیره تو مغازه ش چه جوری سر و صدا درآورد که یعنی من تم باد می ده، حوالش به حرمت عباس، به خدا اگر اون بی شرف بفهمه زنده نمی ذاره. می دونم می گه اون قدر شور بوده که یارو کاسب محل وایساده تو روت. نکنه من یه طوریم می شه که همه راجبم فکرای ناجور می کنن؟ آره خب، خودم مقصرم چون الکی به همه ایمون میارم. آره دیگه، خود

ذلیل مرده‌ش مگه چند روز وقت گذاشت تا خرم کنه؟ همش یه هفته. میومد دم کلاس خیاطیم وامیساد تا بیام بیرون و برام فالوده شیرازی بخره.

خوب یادمه، چه قدر آبجیم و نیره همکلاسیم گفتن: «با این مرتیکه راه نیوفت تو محل، واست حرف درمیارن. به گوش آقات برسه دمار از روزگارت درمیاره.»

آره خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چرا اون کارارو می‌کردم نمی‌دونم. من خر که شیرینی خورده‌ی پسر عموم بودم. ای خدا دارم دیوونه میشم.

حالا چی کار کنم؟ برم خونه‌ی آبجیم... .

دید ی چه کردم، همون آبجیم بودا، نخواست برم خونش. می‌دونم می‌ترسه. آره به خدا از محمود پسر عموم می‌ترسه. خاک بر سر من، چه کردم. نه بگو خاک بر سر آبجیم.

آخه، اون دیگه منو می‌خواد چیکار؟ من که بی‌عروسی رفتم خونه‌ی اون بی‌آبروی دردییونه. حالا که شدم آکله، شدم یه عجوزه که حتی اون مخ تعطیلم به هم می‌گه بد ترکیب. خب خودم کردم. از بس عاشق فیلمای یواشکی بودم. هرچی خانم بیچاره می‌گفت: «دختر باید چشم و گوش بسته باشه تا با حرف بزرگ‌تر سر و سامون بگیره.» من الکی خوش، یواشکی هر جور شده بود سر از زیر پتو در می‌آوردم

تا فیلم ببینم. از عشق و عاشقی خوشم میومد. فکر می‌کردم چه فایده شوهرت که یهو از راه می‌رسه بدوئی بری واسش چائی بیاری و از سر اجبار بگی بله. با خودم می‌گفتم: «اگه عشق نباشه همه چی اجباریه. اجباری یعنی سربازی. همه پسرا از اون بیزارن چه برسه به ما دخترا که بهمون می‌گن ضعیفه.»

برم خونه‌ی آقام، مرگ یه دفعه، شیونم یه دفعه. می‌رم می‌گم غلط کردم. شکر خوردمو واسه همین وقتا گذاشتن دیگه. آخه برم چی بگم؟ می‌دونم رام نمی‌ده، بدجوری آبروش و بردم. تو محل و فامیل سکه یه پولش کردم. خدایا حالم بده. برم یه زنگ به خودِ گربه کورش بزنم بینم مزه دهنش چیه... .

وا چرا بر نمی‌داره؟ اون که از خونه بیرون نمی‌ره؟ نکنه رفته درِ خونه آقام. نره آبروریزی دراره. نره از اون حرفای دری وری همیشگی‌ش بزنه. اگه بگه من با بقال و چقالم چی؟ اگه بگه من تم باد می‌ده چی؟ می‌ترسم. ولی اون که عرضه این حرفارو نداره. به خدا اگه اون موقعش من خر خودمو جلو نمی‌نداختم اون می‌داشت می‌رفت. من شدم سپرِ بلاش وگرنه الان کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستم نبود. خسته‌م. خوابم میاد. برم تو این مسجد یه ریزه آروم بگیرم. شاید خدا دلش به حالم بسوزه یه کاری برام بکنه. آخ چه هوائی، خنک شدم... .

وا چه زود وقت نماز شد! خوب خوابی کردم.  
 خاک بر سر زن. بدجور ترسوندم. فکر کردم از اونائی که توی  
 آدمو می‌بینه. فهمیده من دیگه دین درست حسابی ندارم. همچین بهم  
 گفت چه نمازی؟ شما که نمی‌تونین نماز بخونین؟ از هولم داشتم  
 جام و خیس می‌کردم. وقتی گفت آخه خواب بودین، وضوتون باطل  
 شده. یه نفس راحت کشیدم...  
 ای وای شب شده... .

بازم که برنمیداره، باید برم خونه ببینم سرش کجا بنده. لابد تا  
 من خونه‌م از جاش تکون نمی‌خوره مگه خیر سرش بره توالت سر  
 خودشو بزاره.  
 من که اول و آخر باید پیش اون بمیرم. جای دیگه که تحویل  
 نمیگیرن... .

وای دوباره رسیدم به این سگ‌دونی لعنت شده؛ وا چرا چراغا  
 خاموش؟ خدایا نکنه رفته باشه اونجا؟ نکنه هم دیگه و کشته باشن؟  
 این چراغ وامونده که همیشه قر میاد تا روشن شه. باقر، باقر کجائی  
 هنوز کپیدی، اومدما. راست می‌گی سکه‌ی شاه ولایت هر کجا رود  
 پس آید. قول می‌دم دیگه دواهای دیوونه‌هارو که برام از دکتر گرفتی  
 بخورم فقط دوباره سگ نشو خب. یا ابرفض چرا این‌جا افتادی؟  
 چته؟ مرده شور تو بیرن چی شده؟ وای چقدر سردی! همه‌جات خونی

شده. حالا چی کار کنم؟ وقتی رفتم که حالش خوب بود. نکنه خودکشی کرده؟ چرا یادم نیست وقتی رفتم بیرون اون چه حالی بود؟ به دادم برسین، شوهرمو کشتن.



### پرده‌ای که انگار زمانی رنگش سفید بود

در تراس باز است. باد پرده‌ای را که انگار زمانی سفید بوده و حالا رنگش به خاکستری می‌زند، تکان می‌دهد. صدای تلویزیون که خبری را پخش می‌کند، مانی را میخکوب می‌کند. دست راستش توی دهانش است، با چشمان گرد و سبزرنگش به خبر گوش می‌دهد. بهرام روی زمین نشسته است و به مبل دو نفره تکیه زده. سیگار خاموشش را به دهان می‌گذارد و بعد دوباره از دهان برمی‌دارد. نگاهش به مانی است، ولی انگار او را نمی‌بیند.

بعد از تمام شدن خبر، مانی با صدای بلند می‌گوید:

«بابا جون، بابا بهرام بیا بریم لوس آنجلس.» بعد هم دو دست کوچکش را باز می‌کند و بغل بهرام می‌پرد. بهرام او را در آغوش می‌گیرد و می‌پرسد: «این دیگه چه ویاری که کردی بابائی؟»

مانی می گوید: «مگه الان ندیدی؟ همون جائی که اسمشو گفتم، یه پسر قد من، تازه مثل من از همین مریضیایی که من داشتم گرفته بود. مثل منم هی آمپول گنده و سرم زدنش. تازه سرشم چچل شده بود. تازه مثل من خوب شد. خوب خوب. اونجا اون آقاها گفتن یه آرزو بگو، اونم گفت می خوام بتمن بشم. اونا هم گفتن باشه. آخه بابا می خواستن بهش جایزه بدن از بس قوی بود و مثل من خوب شده بود. بابا چرا ندیدی خیلی قشنگ بتمن شده بود. حالا من می گم اگه بریم همون جا که گفتم، اسمش که یادته، مگه نه؟ اونا به منم جایزه می دن. به منم می گن یه آرزو بکنم.»

بهرام می گوید: «حالا آرزوت چیه؟ شاید خودم بتونم یه کارایی برات بکنم.»

مانی سرش را محکم روی شانهای بهرام فشار می دهد. می گوید: «نه تو نمی تونی بابائی، من می خوام مامان منیجه برگرده. می دونم اونا به حرفم گوش می کنن.»

کم کم سرشانه‌ی لباس مانی که سبز روشن است، خیس و تیره می شود. مانی می گوید: «خب باباجون؟»

بهرام آب دهانش را فرو می دهد. می گوید: «عزیزم من که بهت گفته بودم. یادت رفته پسر باهوشم؟ مامانت رفت پیش خدا تا هم برای تو دعا کنه که خوب بشی هم برای من که پول داشته باشم تا

خرج خوب شدنت کنم.» مانی وسط حرفش می‌پرد و می‌گوید: «باباجون حالا که من حالم خوبِ خوب شده. دیگه هم چچل نیستم. خودتم که پولاتو از اون آدم بدا گرفتی. حالا چرا نمیاد؟ خب بیاد دیگه.»

بهرام دست‌هایش را باز می‌کند تا مانی از آغوشش جدا شود. با سر آستین صورتش را پاک می‌کند و می‌گوید: «نمی‌شه عزیزم، نمی‌شه مامان بیاد. آخه مامانت اونقدر خوبه که خدا دوست داره اونو برای خودش نگه داره. خواهش می‌کنم دیگه این آرزو رو نکن. فقط مامان منیژه‌ها تو قلبت باشه. دیگه فکر برگشتن شو نکن، خب. حالا برو بزن کانال کارتون. دیگه هم از این فکرا نکن. با این حرفا فقط مامانتو ناراحت می‌کنی. بهت که گفته بودم، مگه نه؟»

بهرام لب تراس می‌رود. یاد روزی می‌افتد که منیژه مانی را پاشویه می‌کرد تا تب باعث تشنج‌اش نشود.

با اضطراب پرسید: «چی شد؟ جوابشو به دکتر نشون دادی؟  
طوریش که نیست، مگه نه؟ یه سرماخوردگی؟»

بهرام با خونسردی گفت: «آره عزیزم، دکتر گفت چیزی نیست. یه ویروس قوی وارد بدنش شده.»

منیژه بعد از دو سال خندید و دست‌هایش را محکم به هم کوبید. به طرف بهرام دوید و او را در آغوش کشید. دست‌هایش را بوسید.

گفت: «بهرام جون عاشقتم، ممنونم که با این خبر خوش اومدی. خدایا شکر. ازت ممنونم که مانی مثل دایش سرطان نداره. می دونستم خدا جون، اون قدر بد نیستی که پسر مم ازم بگیری.»

بهرام چشمانش پر از اشک شد. به بهانه‌ی عوض کردن لباسهایش به اتاق رفت. نمی‌دانست چطور به منیژه که هنوز داغ برادرش را باور نکرده بگوید که مانی هم سرطان دارد. وقتی بهرام از اتاق بیرون آمد، منیژه گفت: «میدونی بهرام، از این می‌ترسیدم که حالا که تو پولاتو از دست دادی خدائی نکرده اگه بچه‌ام مریض بود با چه پولی باید دوا درمونش می‌کردیم. یادت میاد، مامانم بیچاره چقدر خرج کرد و آخر...». اشک‌هایش را پاک کرد. رو به آسمان کرد و گفت: خدایا شکر. بهرام به پلک‌های بسته‌ی مانی نگاه کرد. برای گفتن واقعیتی که دکتر گفته بود کلنجا می‌رفت. حرف‌های دکتر مدام توی گوشش بود. «یک روز هم برای زنده ماندن مانی یک روز است.» به منیژه گفت: «ولی منیژه، دکتر گفته بهتره چند روز بیمارستان بخوابه تا آزمایش‌های کامل‌تری بگیریم.» منیژه گفت: «برای چی؟ به چیزی مشکوکن؟»

بهرام با دستپاچگی گفت: «نه بابا، تورو خدا جَوَ نده. برای همین ویروسی که گفتم. می‌گه هرچه زودتر باید ویروس رو از بدنش بیرون کنیم. چرا بچه بی‌خودی ضعیف بشه.»

ولی رفتن مانی به بیمارستان همان و فهمیدن منیژه همان. روز به روز که ظاهر مانی بیشتر شبیه روزهای آخر عمر دائیش می شد، منیژه شکسته و شکسته تر می شد تا آن روزی که بهرام به زور منیژه را به خانه آورد تا کمی استراحت کند. بهرام می دید مانتویی که ماه پیش به تن منیژه می چسبید، حالا می شد دو تا منیژه جا شود. منیژه روی کاناپه نشست. بالش و ملحفه‌ی مانی را به صورتش چسباند و گریه کرد. بهرام رفت برایش حوله بیاورد تا منیژه دوش بگیرد. صدای بلندی از حیاط آمد. بهرام از اتاق بیرون دوید. به هرچیز فکر می کرد جز اینکه... .

بهرام به پنج طبقه پائین تر نگاه کرد. انگار منیژه هنوز، غرق خون روی سنگ فرش حیاط افتاده است.

مرغ آمین

## صدایِ شصت و سه

چه دل شوره‌ای دارم. من که دیگه بچه نیستم. از خودم بدم می‌آید، چرا این قدر دست و پامو گم کردم. اون طفلک که از ظاهرم نمی‌تونه ایراد بگیره.

باید پاشم قرص خواب بخورم، ولی اگر خواب بمونم چی؟ اگر به موقع سر قرار نرسم همه‌چی خراب می‌شه، اون فکرای ناجور می‌کنه. اون موقع یا فکر می‌کنه به خاطر اون که نرفتم یا اینکه همون حرفی که روز اول زد درسته.

یادش به خیر اون روز که بهش زنگ زدم چه حال و هوایی داشتم. راست راستی اگه علی شماره رو به هم نمی‌داد الان من همون خان‌خله‌ی سابق بودم، یا اگر من مغز خر خورده بودم و بهش زنگ نمی‌زدم، چه فرصتی رو از خودم می‌گرفتم. راست راستی داشتم با

خودم چه می‌کردم. دوست نداشتم از رختخواب بیرون بیام. حتی وقتی سیر خواب بودم بازم رختخواب برام بهترین جا بود.

اصلاً حوصله‌ی زندگی نداشتم. هرچی دوستام خواستن منو از این حال و روز در بیارن فایده‌ای نداشت. حتی بیچاره‌ها برام دنبال دختر خوب می‌گشتن تا شاید عشق و عاشقی حالمو بهتر کنه. همه فکر می‌کردن چاره فقط اینه که از تنهائی در پیام و سر و سامون بگیرم. بی‌راهم نمی‌گفتن.

یکی شون دخترخاله زیدشو و اون یکی دوست نامزدشو معرفی می‌کرد. ولی خوب نتیجه‌ای نداشت. دختر دو ساعت که باهام حرف می‌زد، دوتا پا داشت، دوتا دیگه هم قرض می‌کرد، می‌رفت و پشت سرشم نگاه نمی‌کرد. دوستای باحالی داشتم. مشکلم رو مشکل خودشون می‌دونستن. به هر دری می‌زدن تا من مثل گذشته هام باشم. اما فایده نمی‌کرد، تا این که علی به دادم رسید. یه شماره به هم داد و گفت: این صدای مشاوره. می‌تونن بدون اینکه از خونه بیرون بری روانشناسی بشی. اینطوری که نمی‌شه پسر، از دست می‌ریا. از من نه و از اون آره. شماره رو گذاشت و رفت. خدایا شکرت زنگ زد، چه گند دماغی بودما. فرداش، حتی حوصله‌ی صبحانه خوردنم نداشتم. رفتم سراغ تلفن و شماره رو گرفتم. صدای ضبط شده‌ای می‌گفت اگر مشکلی در زندگی مشترک دارین عدد یک اگر... من



هول شدم. تلفن رو قطع کردم. یه نسکافه‌ی تلخ درست کردم. همین که یه کم تلخیش زیر زبونم رفت دکمه تکرار گوشی رو زدم. این دفعه می‌دونستم کدوم داخلی رو باید بگیرم. خوب یادمه. خدا خدا می‌کردم یه خانم مشاورم بشه. با بوق دوم ارتباط برقرار شد. اون بود که با صدای فوق‌العاده زیبا و گرم گفت: «مشاورِ شصت و سه هستم، سلام دوست عزیز بفرمایید.» آخ که قربون صداش برم، چه گرم بود. از همون اول دلمو برد. گفتم: «سلام. من نادر هستم.» گفت: «از آشنائی تون خوشحالم، دوست دارم کمکتون کنم، پس راحت باشین و حرفاتون رو بزنین. یادتون باشه که من رازدار و دوست خوبی برای شما هستم.» دور صدات بگرادم دختر. پدرسوخته چه زود خودشو تو دلم جا کرد. منم که جوگیر. حالا که یادم میوفته خنده‌م می‌گیره. عین رادیو پیام افتادم به حرف زدن. خدائیش از صداش خوشم اومده بود، نمی‌خواستم بازم مثل همیشه گند بزنم. شروع کردم به تعریف: «می‌دونین سرکار خانم، ببخشید اسم شریفتون؟»

اون گفت: «عرض کردم مشاورِ شصت و سه هستم.» یه خورده دماغم سوخت، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: «بله فرموده بودین. از وقتی خانواده‌م از ایران رفتن و من به خاطر سربازی نتونستم برم، تنها شدم. بعدِ سربازی هرکاری کردن تا برم پیش‌شون نشد. چندبار برای مصاحبه رفتم ترکیه و دبی، ولی هر دفعه رد

کردن. دیگه همه چی برام آلکی شد. وضع مالیم خوبه، ولی کسی رو تو ایران ندارم. یه فامیل مادری دور داشتم، مادرم وقت رفتن منو سپرده بود بهش، اونم سرطان گرفت و مُرد. زنش ازدواج کرد. منم دیگه نمی‌تونستم برم پیشش. کم‌کم احساس افسردگی کردم. حالا دیگه شاید هفته‌ها هم از خونه بیرون نرم.» مشاورِ شصت و سه گفت: «خب دوست چی؟ چرا برای خودتون دوستای مورد اعتماد پیدا نمی‌کنین؟» با خنده گفتم: «ولی خانم شصت و سه، من دوست زیاد دارم، اونم خیلی خوبشو، ولی برام کافی نیست.» گفت: «خب، پسر خوب، شما که این قدر منطقی هستید پس چرا افسرده شدید؟ این طبیعیه از تنهائی ناراحت باشید. شما هیچ مشکلی ندارید، برعکس این نشانه‌ی سلامت روح شماست. پس به جای مشاوره، دنبال کسی باشین که شما رو برای همیشه از تنهائی دربیاره. یادتون باشه تنهائی فقط و فقط مال خداست. فقط قبل از رابطه جدید و عاشق شدن با همکارام تماس بگیرین تا به امید خدا بهترین آدم رو انتخاب کنید. فقط یادتون نره برای عروسی دعوتم کنین.» قبل از این که چیزی بگم با شیطنت خندید و خداحافظی کرد.

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم. چه بد بود که دوباره تنها شدم. اون علی‌خر و بگو. وقتی بهش زنگ زدم و جریانو گفتم با لودگی گفت: «از کجا می‌دونی دختره مجرده که این جور ی هوایی

شدی؟ بهت شماره دادم مشکلت رو حل کنی، نه مشکل روی مشکل بیاری. راست می‌گن مشاورا کم دارنا. به تو گفت مشکل روحی نداری؟»

باز انگار فیتله مو پائین کشیدن. خداحافظی کردم و بازم تنها شدم. با خودم گفتم راست راستی منم یه چیزیم می‌شه‌ها. یهوئی چه عشق ندیده و نشناخته سراغم اومده. شبم تا صبح خوابم نبرد. ولی خداییش بی‌خوابی اون شب با بی‌خوابی امشب خیلی فرق داره. اون شب داشتم از بی‌خبری دق می‌کردم، ولی امشب از هیجان. یادش به خیر، فرداش شماره رو گرفتم، داخلی شصت و سه رو زدم، تا صدامو شنید خوشحال شد. این دفعه یه راست رفتم سر اصل مطلب. گفتم: «یه سوال خصوصی از شما دارم.» خیلی راحت گفت: «هرچند این حقو ندارین ولی بفرمائین.» پرسیدم: «شما متأهلین؟» با مکث گفت: «خب پس شما مشکل اصلی تون اینه، رودررو نمی‌تونین ارتباط برقرار کنین. این جوری ممکن کلاه سرتون بره. اینو می‌دونین؟» گفتم: «نه، اصلاً این طور نیست.» تا خواستم حرف بزنم، پرید وسط حرفم و گفت: «لابد از صدام خوش‌تون اومده، ولی آقا نادر؛ من نابینام، به نفع تون نیست عاشق همچین کسی بشید. اونم فقط به خاطر صداهش. اینو دوستانه گفتم.» و سریع قبل از این‌که بتونم حرفی بزنم قطع کرد. قاطی کرده بودم. راستش باورم نشد. دوباره زنگ زدم.

گوشی رو جواب داد تا صدامو شنید گفت: «مثل این که زیاد حرف گوش کن نیستین؟» گفتم: «اجازه بدین بیشتر همو بشناسیم لطفاً.» گفت: «من برای خودم نمی‌گم. شما هستین که ضرر می‌کنین.» از من اصرار و از اون توضیحات صددرصد منطقی. ولی من یه دنده کوتاه نمی‌اومدم. واقعاً جذبش شده بودم. بالاخره قبول کرد. شماره تلفنمو گرفت. گفت: «وقتی کارم تموم شه باهات تماس می‌گیرم به شرطی که مشکلی برام درست نکنی.» قبول کردم و قسم خوردم. خنده‌ش گرفت. خودمم خجالت کشیدم. شب بود. منتظر روبروی تلفن نشستم که تلفن زنگ خورد. خدا خدا می‌کردم مامانم اینا نباشن. گوشی رو برداشتم، خودش بود. چه حالی کردم. وقتی می‌خواست خداحافظی کنه به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت چهار صبح و من هنوز دارم پای تلفن حرف می‌زنم. دورش بگردم، تازه اولاش اون خیلی مراعات می‌کرد که من بیشتر عاشقش نشم و دست و پا بسته حرف می‌زد، ولی وقتی تلفن هامون زیاد شد، تازه بامزه بازیاش شروع شد. خیلی دوستش دارم. زندگیم عوض شده، باعث شد نادر گذشته‌ها دوباره زنده بشه. حتی اگه مامان اینا هم نخوان اون عروس شون بشه من زیر بار نمی‌رم. این همه سال تک و تنها موندم، پول و تلفن و دیدنشون تو اینترنت دلگرمیم بوده. پس حق دخالت ندارن. دوستام خیلی ذوق می‌کنن که روبراه شدم، ولی براشون جالبه که چرا همدیگه رو

نمی بینیم. دلم نمی خواد فعلاً بدونن که نابیناست. خدا کنه خوشگل باشه. اون روز بهش گفتم: «خوشگلی؟» گفت: «نه.» گفتم: «از کجا این قدر مطمئنی؟» گفت: «من که خودمو نمی تونم ببینم، بقیه می گن بد نیستم، ولی شل می گن. معلومه زشتم.» دلم براش سوخت. به روی خودم نیاوردم. گفتم: «هرچی هستی مهم نیست، بیا من ببینمت باشه؟» گفت: «نه.» خیلی اصرار کردم. حتی بیشتر از اولین بار که می خواستم راضیش کنم بهم زنگ بزنه. خدا رو شکر قبول کرد.

ای بابا سپیده زد. راستی اون که نمی بینه ولی چطور وقتائی که تا سحر حرف می زنیم می گه برو بخواب سحر شده؟ نکنه به هم دروغ گفته. ولی نه، طفلک چه دروغی داره بگه. برم حموم ریشامو بزنم. خدائی منم خوش قیافه‌ام ها آگه دستی تو سرو روم بکشم. بعد از سالها لباس ترو تمیز می پوشم. ولی اون که نمی بینه. منم شانس ندارم، ولی خب دوستش دارم. دلم می خواد صاحب صدائی رو که منو از تنهائی درآورده ببینم.

آدکلونِ خوش بوئی که بابام فرستاده می زنم. نمی بینه، بو رو که حس می کنه.

گفت باید جلوی نرده‌های آبی پارک وایسم. اون که نمی بینه، پس از کجا می دونه که رنگ این نرده‌ها آبی؟ هرچی فکر می کنم حرفاش باهم جور نیست. نکنه هم چشمش سالم و هم خوشگل. نکنه وقتی

منو ببینه مثل دخترای دیگه ازم فراری شه. اون وقت من چی کار کنم؟ نه نمی‌تونم این بدبختی رو تحمل کنم. تازه خوب شدم. اصلاً نمیرم. بعد بهش می‌گم مریض بودم. اگه دلم براش بسوزه و بعدشَم دماغم بسوزه چی؟ نکنه الان یه جائی وایساده و بهم می‌خنده؟ بهتر برم به یه صدای مشاوره دیگه زنگ بزنم و راجع به این موضوع کمک بخوام.

## سوال بی جواب

می‌دوننی کلی پرس و جو کردم تا پیدات کنم، آدرس کامل ازت نداشتم.

دلَم می‌خواست رو در رو باهات حرف بزنم؛ منم ای بد نیستم. جای خوبی نشستی‌ها، خوش آب و هوا و پر درخت. هوا امروز خیلی خوبه، مگه نه؟ عین همون روزی که دیدمت. می‌دونم تو که یادت نیست.

راستش اون روز، صبح زود خواب و بیدار راهی مدرسه شدم. سرِ کوچه سنبل با صدای مردونه و دل‌نشین تو، سر بلند کردم. گفتم: «سلام. صبح شما به خیر و خوشی انشاءالله.» خوب یادم (انشاءالله) رو از ته گلو گفتم، وقتی نگات کردم با یه مرد جوون و خوش قد و بالا روبرو شدم که از توی کوچه بیرون می‌اومد مطمئنم یادت نیست،

ولی من خوب یادم تو سمت راست خیابون رفتی و من سمت چپ. تو نمی دونی که بوی ادکلونت تمام کوچه رو پرکرده بود. فردای اون روز باز هم صدای تو بود و باز سربلند کردن من ولی این دفعه وقتی دورشدی پشت سرمو نگاه کردم تا ببینم با کی سر صبحی خوش و بش می کنی. ولی هیچ کس نبود. اون روز ابری چه قدر سرخوش شدم که شاید تو به من سلام می کنی. با این فکر تا بعد از ظهر هیچی از درس نفهمیدم. وقتی بچه‌ها یادم انداختن که فردا جمعه است پَکر شدم. تا شنبه باید صبر می کردم تا صداتو بشنوم. صبح شنبه، یواشکی رژلبی رو که مامان برای خواهرم خریده بود تا وقتی نامزدش میاد بزنه رو برداشتم. وقتی از کوچه رفتم بیرون، سرمو تو کیفم کردم و یه کم به لبام مالیدم و تو آینه چوبی کوچیکم نگاه کردم. از قیافه‌م خوشم نیومد، ولی فکر کردم شاید خودم خوشم نیامد، راستی تو خوشت اومد یا حالت بد شد وقتی منو دیدی؟ می دونی هول شده بودم؛ دوباره صدای تو، باز همون سلام. با لبخند سلام کردم. سرم رو بالا گرفتم و بهت نگاه کردم. می دونی، حالا که فکر می کنم حتماً خیلی زشت شده بودم، با ابروهای پاچه بزی و اون موهای کلفت صورتم. ولی تو مهریون بودی و همیشه به من لبخند می زدی. یادم میاد عصر همون روز مادرم از دختری که برادرم پسندیده بود گفت: «به ما ربطی نداره، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.» یواشکی



خودمو تو آینه دیدم و گفتم بله خب مثل من که به دهنِ اون شیرین اومدم. کلی ذوق مرگ شدم. اون روزها خیلی خوش بودم، فکر می‌کردم اگر خواهرم که همه از خوشگلی و قد بلندش حرف می‌زنن، بیست سالگی ازدواج کرده، من حتماً تا تابستون عقد می‌کنم. با خودم هزار بار نقشه می‌کشیدم که اگه سرِ حرفو باز کردی بهت چی بگم.

این سلام‌های هر روزه دنیا رو برام قشنگ کرده بود، حتی اعتماد به نفسم هم زیاد شده بود. سال تحصیلی تموم شد و تو فقط سلام می‌کردی و من هم خوش بودم. فقط دل شوره‌ی تموم شدن مدرسه داغونم می‌کرد، آخه تو که خبر نداشتی، دو هفته‌ی عید برام دو سال گذشت. دوست داشتم زودتر سیزده بدر بشه تا من برای اولین بار سبزه گره بزوم و آرزو کنم، اونم چه آرزوهائی خدائیش حالا هم خجالت می‌کشم بهت بگم. حالا با سه‌ماه تعطیلی چه می‌کردم. یادت میاد چند سال به من سلام کردی و من با شوق و ذوق جوابتو دادم؟ وقتی اون روز صبح نیومدی دلم گرفت. خیلی زیاد. گفتم شاید کاری برات پیش اومده. فرداش دلم شور افتاد، روز سوم گریه‌م گرفت. وقتی یک ماه نیومدی غصه خوردم و ناامید شدم به هرچی فکر کردم جز... .

اون روز صبح به این فکر می‌کردم ای کاش مجبور نباشم هر روز از این مسیر که شده آینه دق رد بشم، تند تند راه می‌رفتم. ولی مدام به کوچه‌ها نگاه می‌کردم، تو گفתי سلام. صبح به خیر! وایسادم تا سر کوچه بینمت ولی نبود؛ چشم گردوندم توی کوچه. روی ویلچر نشسته بودی. سرم گیج رفت.

افتادم روی زمین. خانمی که نون خریده بود، منو به حال آورد. یه تکه نون تازه زیر بینیم گرفته بود و من چشم باز کرده بودم. یادت هست. تا چشمامو باز کردم دوباره دیدمت روی ویلچر. اشکی تو چشمتا ندیدم. شاید دور بودیم ولی بهم نگاه می‌کردی. گریه می‌کردم. اما زود خودمو جمع و جور کردم. نخواستم همسایه‌ها منو ببینن. لباس کثیف شده بود، ساعت شکسته بود، جلوی مدرسه دستمو محکم کوبیدم به دیوار. دستم زخم شد، درد بدی بود ولی از لذت بردم. بابای مدرسه منو دید، بیچاره بدجور ترسید. منو برد دفتر. گفتم موتوری بهم زد و در رفت.

همه دلشون سوخت. برام آب قند آوردن. هی ازم سوال می‌کردن و من فقط گریه می‌کردم. زنگ زدن مامانم اومد و منو برد. فرداش می‌خواستم پیام تو کوچه و ازت بپرسم چی شده؟ از شناس بدم مامانم از خواب بیدار شده و اومد بود دنبال من تا نذاره برم مدرسه. گفت: «بچه چی کار می‌کنی، امروز نباید بری مدرسه تا صبح تب

داشتی و هذیون می‌گفتی، حتماً کابوس دیدی؟» جلوی چشمت منو برگردوند خونه.

تبم یه هفته قطع نشد. بعدشم برام سرویس گرفتن. گفتن از تصادف هول کردم. راستی من چقدر پِپِه بودما. چرا هر جور شده نمی‌اومدم تو کوچه تا باهات حرف بزنم.

کلی زحمت کشیدم تا دوباره خودم برم مدرسه. اون روز صبح دیدمت سلام نکردی. خر بودم، خوشحال شدم. فکر کردم فهمیدی دیگه بچه نیستم. دیگه روت نمی‌شه حتی به هم سلام کنی، ولی نگام می‌کردی. به خدا من خیلی بامرام بودم. حتی به برادرِ دوستم که ازم خوشش می‌ومد یه نگاه خشک و خالی نمی‌کردم، ولی تو چطور؟ فکر کنم بی‌مرام بودی. نه؟ می‌دونی اون روز که سرکوچه‌تون حجله زدن و ایسادم و توی شلوغی دنبالت گشتم. زنی که کنارم ایستاده بود گفت آخی جوونِ مردم. پشتم لرزید، به عکس رو حجله نگاه کردم. تو بودی. عکس مالِ همون روزائی بود که تازه به من سلام می‌کردی. خیلی خوشگل بودی، عین ماه. هنوز عکس رو حجله تو نگه داشتم. خدا نصیب هیچ‌کس نکنه. جات خالی، نمی‌دونم دیدی یا نه؟ چشمام سیاهی رفت و زمین خوردم. ای کاش یه جوری می‌شد که یه مراسم واسه‌ی من می‌گرفتن. وقتی به هوش اومدم سوتم گذشته بود. فقط رفتم تا حجله تو جمع نکردن عکستو بردارم. فکر کنم پسرِ فامیلتون

بود، دلش سوخت وقتی منو دید. نمی‌دونم برای تو که منو دوست داشتی یا برای من که تو رو دوست داشتم. ولی خدا خیرش بده، عکستو بهم داد. فقط نگاهش کردم. گفت مریض بودی همین. آخ زانوم درد گرفت، چه قدر این جوری نشستن سخته ولی کنار تو بودن، بدون اینکه کوچهای بینمون باشه، ارزشش بیشتر از این سختی‌هاست. حالا که تنهای تنهاییم یه سوال ازت داشتم آقای فرجام، بالاخره تو منو دوست داشتی یا برات یه دختر کوچولوی بامزه بودم؟

## طعم تلخ پاستیل

آریا، توی کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد. مادرش با کیسه‌ای پر از لباس‌های پولک دوزی شده از خانه بیرون رفت. آریا را صدا زد. آریا نشنید. توپ را شوت کرد طرف دروازه. بچه‌ها به مادرش اشاره کردند و او دوید طرف مادرش.

مادر کلید را از کیفش بیرون آورد و گفت: «دارم میرم لباسا رو بدم منیر خانم و لباس بگیرم. زود بر می‌گردم. کلیدا رو گم نکنی.»  
آریا گفت: «کلید نمی‌خوام، اگه دستشویم گرفت میرم خونوی وحید اینا، تو برو مامان.»

خواست کیسه‌ی لباس‌ها را از مادرش بگیرد و تا ایستگاه اتوبوس برسد. مادر گفت: «نمی‌خواه. قد خودت، می‌برم برو به بازیت برس. من زود میام.» آریا متوجه برگشتن مادرش نشد. آفتاب، وسط آسمان بود. آریا خیس از عرق به خانه رفت. توپ پلاستیکی چندلایه را گوشه‌ای انداخت و گفت: «مامان من گشتم. نهار چی داریم؟» زن سرش را از روی لباس‌هایی که پولک دوزی می‌کرد بلند کرد با چشم‌های قرمز و ورم کرده به آریا نگاه کرد و گفت: «مگه ساعت چند؟» آریا به ساعت نگاه کرد و گفت: «از دو گذشته.» مادر دست‌هایش را روی زمین گذاشت. یا علی گفت و از زمین بلند شد.

آریا صدای ترق‌ترق استخوان‌هایش را شنید. مادر به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «اصلاً حواسم به ساعت نبود.» ادامه داد: «الان غذا درست می‌شه، برو از آقا قدیر یه ماست بخر تا نیسته.» و از زیر موکت کف آشپزخانه یک اسکناس پنج هزار تومانی بیرون آورد و دراز کرد به طرف آریا. گفت: «زود برگرد، بقیه‌ی پولو بگیر، مواظب باش گمش نکنی‌ها.» آریا گفت: «مامان نمی‌شه ده هزار تومن بدی؟ می‌خوام از اون پاستیل درازا بخرم.» مادر گفت: «وا، مگه توش طلاست که این‌قد گرونه؟»

آریا گفت: «آخه خارجیه، بچه‌ها خریده بودن. یه دونه دادن به من. خیلی خوشمزه بود.» مادر همان‌طور که پیاز خرد می‌کرد، دماغش را بالا کشید. گفت: «نه مادر، حیفت نمیداد این همه پول واسه‌ی این آت و آشغالای بدی؟ با این پول می‌تونم برات یه بولوز بخرم. اون بهتره که بپوشی خوشگل بشی یا این که یه دقیقه‌ای بخوری تموم بشه؟ تازه معلوم نیست اوستخون چی جوشوندن و چه کوفتی زدن توش شده این. تازه مگه پاستیلای خودمون چشمه عسلم؟ می‌خوای شیرین باشه و لیز که هست. حالا برو تا این مرتیکه دزد نبسته.

واسه خودتم یه بستنی یا یه پاستیل ایرانی بخر.»

و زن روبروی عکس شوهرش ایستاد و به روبان مشکی حاشیه قاب دست کشید. «تاکمی می‌تونم سرشو شیره بمالم و هرچی می‌خواد و با هزار بهانه براش نخرم. طفلک بچه‌ام.»

آریا با اخم بیرون رفت. آرام آرام به طرف مغازه می‌رفت که صدای پایین کشیدن کرکره را شنید. دوید طرف مغازه. با لپ‌های سرخ به آقا قدیر گفت: «می‌شه یه ماست بدین؟»

آقا قدیر با بد اخلاقیِ همیشگی گفت: «بچه تو که همیشه دیر می‌ای.

مادرت یادت نداده همه جا باس سر ساعت رفت. هان؟»

آریا گفت: «چرا، ولی شد دیگه، فقط یه ماست.»

آقا قدیر گفت: «پس از زیر در بیا تو، الان به هوای تو صد تا خروس بی محل دیگه هم جمع می‌شن نمی‌دارن خیرِ سرم یه لقمه ناهار کوفت کنم و یه چرت بکپم. بعد که میشم برج زهرِ مار، می‌گن قدیر اعصاب نداره. دارم آقا، اگه بذارن دارم.»

آریا رفت تا از یخچال ویترونی مغازه ماست بردارد که چشمانش به پاستیل‌های رنگارنگ افتاد. دو هفته‌ای می‌شد که طعم خوشمزه‌ی آن زیر دندانش مانده بود. قرمز و سبز. ایستاد. آقا قدیر از پشت بوفه‌ی مغازه به آریا نگاه می‌کرد که با لپ‌های قرمز و چشمانی سبز به پاستیل‌ها خیره مانده است. آقا قدیر بلند شد و رفت طرف آریا.

آریا به خانه رسید، مادرش هنوز پولک دوزی می‌کرد. پرسید: «اومدی؟ بیا اینجا، دم پختک برات کشیدم.»

آریا لب‌هایش را به سختی از هم باز کرد. پرده‌ی پنجره را کامل کشید. گفت: «نه، من خیلی خسته‌م. می‌خوام بخوابم. عصر اگر بچه‌ها اومدن دنبالم بگو خسته‌س امروز نمیاد پایین.»

مادر گفت: «پس ماست و بذار تو یخچال‌ترش نشه.»

آریا ملحفه را روی صورتش کشید. آب دهانش را قورت داد و

گفت: «ماست نداشت.»



## شام عروسی

هنوز سپیده نرزه. صدای پارس سگ همه جا شنیده می‌شود. صندلی‌ها روی زمین درهم و برهم افتاده‌اند. کمی دورتر میزی فنی که هنوز خامه‌های رنگی به آن چسبیده‌اند، روی زمین افتاده و با هر بادِ شدید به این طرف و آن طرف تکانی می‌خورد. برزنت‌هایی که دور تا دور باغ کشیده شده، بعضی از قسمت‌هایش کنده شده‌اند و زیر تکه‌ای از آن توری سفید و ظریف باتاجی طلایی و نگین دار افتاده است. لخته‌های خون روی میز سفیدی که گل و شیرینی‌هایش نصیب مورچه‌ها شده‌اند و مبل دو نفره‌ای که با ساتن سفید تزیین

شده دیده می‌شود. جای کفش‌های جورواجور و قد و نیم قد روی شربت‌ها و نوشیدنی‌های خشکیده شده نقش بسته و یک پاشنه‌ی شکسته‌ی بلند و یک لنگه کفش سفید بچگانه میان ردپاها دیده می‌شود.

زیرِ میزِ سفید، چاقوی بزرگی که با روبان بسته شده افتاده. جای چند سوراخ که دورشان سوخته و سیاه شده روی ساتن مبل، چشم را خیره می‌کند. ریشه‌های رنگی خاموش‌اند. صدای باد، مثل جیغ زنی در فضا می‌پیچد. قاب عکسی بزرگ و طلایی بر عکس روی زمین افتاده و خرده شیشه‌ها در اطراف آن پخش شده است. در باغ با برجسی زرد و بزرگ بسته شده.

دسته گلی کوچک از رز قرمز و گل عروس که با تور سفید و روبان قرمز بسته شده، کنار میزی گرد که روی آن برگ‌های سبز و بزرگ چیده شده افتاده.

با گچ سفید روی زمین، دو نفر که انگار یکی از آن‌ها لباسش خیلی گشاد و بلندتر از دیگری است نقاشی شده است. خون‌های خشکیده شده روی زمین بوی بدی می‌دهد.

لیوان‌های کاغذی همه‌جا پخش شده‌اند. ته هر لیوان رنگ و بوی خاصی دارد. حتی بعضی از آن‌ها که رنگی ندارند بوی گیج‌کننده‌ای دارند. روی بعضی از لیوان‌ها جای لب‌های پهن و باریک، به رنگ

های مختلف نقش بسته است و روی بعضی دیگر جای انگشتان کوچکی به رنگ قهوه‌ای جا مانده است.

داخلِ جوبی که از بیرون باغ می‌گذرد، کاغذ میچاله شده‌ای افتاده که روی آن نوشته: «عسلم تورو خدا بله نگو. وگرنه...»